

گفتم. آنها منکر آن نشدند و گفتند: ظاهراً مطلب درستی است؛ و عبدالله بن جعفر آن را از قول من ثبت کرد.

عبدالله بن عامر اسلمی، از قول عطاء بن ابی مروان برایم نقل کرد که پیامبر (ص) به عایشه فرمودند: در داستان بنی خزاعه سرگردانم. عایشه گفت: ای رسول خدا تصور می فرمایید که قریش جرأت این کار را داشته باشد که بیمان میان شما و خود را شکسته باشد در حالی که شمشیر آنها را نابود کرده است؟ پیامبر (ص) فرمود: آری آنها برای کاری که خداوند آن را مقدر فرموده است بیمان شکنی کرده اند. عایشه پرسید: این کار خیر است یا شر؟ پیامبر (ص) فرمود: خیر خواهد بود.

حزام بن هشام بن خالد کعبی، از قول پدرش برایم روایت کرد که: عمرو بن سالم خزاعی همراه چهل سوار از خزاعه برای دادخواهی و طلب یاری به حضور پیامبر (ص) آمد و مصیبتی را که بر سرشان آمده بود و یاری قریش به بنی نفاثه را با سلاح و نیرو به اطلاع پیامبر (ص) رساند و گفت: صفوان بن امیه همراه تنی چند از رجال قریش در حالی که چهره های خود را پوشانده بودند بر آنها حمله کرده و به دست خود گروهی از خزاعه را کشته اند. پیامبر (ص) در آن موقع همراه یاران خود در مسجد نشسته بودند. عمرو بن سالم که سالار خزاعه بود برخاست و از پیامبر اجازه گرفت تا اشعاری را بخواند. پیامبر (ص) اجازه فرمود و به سخنان او گوش فرا داد، و او چنین سرود:

بروردگارا، من محمد (ص) را به یاری می خوانم،

کسی که از دیرباز همیمان پدران ما بوده است؛

نما فرزندان بودید و ما ندان،

آنگاه اسلام آوردید و دست نکشیدیم؛

قریش خلاف وعده ای که به تو داده بودند رفتار کردند،

و بیمان استوار تو را شکستند؛

اکنون، خدا رهنمونت باشد،

ما را به سرعت یاری ده و بندگان خدا را به مدد بخواه؛

رسول خدا آماده در لشکری که،

چون دریا مواج است میان ایشان خواهد بود؛

سالاری از سالاران شکاری،

شیبانگه در منطقه و تیر به ما شیخون زدند؛

در حالی که شب زنده دار بودیم و در رکوع و سجود قرآن می خواندیم،
و پنداشتند که کسی را به یاری نمی خوانم؛
و حال آنکه ایشان خوار و فرومایه و اندکند.

چون سواران فرود آمدند گفتند، ای رسول خدا، انس بن زُئیم دلیلی شما را هجو کرده است. پیامبر (ص) خون او را هدر اعلان فرمود و چون این خبر به انس بن زُئیم رسید، آهنگ حضور رسول خدا (ص) کرد و ضمن یوزش خواهی از خبری که به آن حضرت رسیده بود چنین سرود:

ایا تو، آنی که معد به فرمان او رهنمون گردید،

و خدای ایشان را هدایت کرد و به تو گفت گواه باش؛

هیچ مرکوبی بر پشت خود،

وفادارتر و بهتر از محمد حمل نکرده است؛

او از همه بر خیر و نیکی برانگیزنده تر است و از همه بخشنده تر است،

و چون حرکت می کند حرککش همانند جنبش شمشیر بران است؛

جامه های پسندیده یمنی را پیش از آنکه کهنه شود بر دیگران می بخشد،

و اسبان گزیده را هدیه می دهد؛

ای رسول خدا بدان که مرا به دست خواهی آورد،

و تهدید تو مانند آن است که دست مرا گرفته باشی (اسیر تو باشم)؛

ای رسول خدا بدان که تو،

بر همه ساکنان تهامه و نجد پیروزی؛

به رسول خدا خبر داده اند که من او را هجو گفته ام،

اگر چنین است دست من شل باشد که نتواند تازیانه ام را بگیرد؛

من فقط گفته ام ای وای بر جوانانی که،

در روزی نحس و شوم کشته شدند؛

کسانی کشته شدند که هیچ چیز همسنگ خون آنها نیست،

و به این سبب اشک و بی تابی من زیاد است؛

ذُویب، و کلثوم، و سلمی از پی یکدیگر کشته شدند،

(۱) این ابیات در سیره ابن هشام، ج ۴، ص ۲۶، با اختلافات و تقدم و تأخر آمده است. م.

و اگد حسم بر ایشان نگرید اندوهگین می شود؛
با توجه به اینکه مانند سلمی کسی میان ایشان نیست،
و هم مانند یاران او، مگر پادشاهان با بردگان برابرند؛
ای دانای حق و حقیقت بدان که من نه ابرویی را بر باد داده‌ام،
و نه خونی ریخته‌ام و در تصمیم خود میانه‌رو باش.

این اشعار را حزام برایم خواند. چون خبر این قصیده و معذرت‌خواهی او به اطلاع رسول خدا رسید، نوفل بن معاویه دلیلی هم با آن حضرت صحبت کرد و گفت: ای رسول خدا، شما از همه مردم به عفو سزاوارتری و انگهی کدامیک از ماست که در جاهلیت شما را آزار نداده باشد و با شما ستیزه‌گری نکرده باشد؟ ما نمی‌دانستیم چه می‌کنیم تا خداوند به وسیله شما ما را هدایت و از هلاکت و نابودی رها فرمود، از آن گذشته سوارانی که به حضور شما آمدند، بر او دروغ بستند و موضوع را بیشتر و بزرگتر وانمود کردند. پیامبر (ص) فرمود: در مورد سواران و بنی خزاعه سخنی مگوی که من در همه تهامه میان خویشاوندان دور و نزدیک خود مردمی مهربانتر از خزاعه نسبت به خود ندیده‌ام. نوفل بن معاویه سکوت کرد و پس از لحظه‌ای رسول خدا (ص) فرمود: انس بن زینم را بختیدم. نوفل گفت: پدر و مادرم فدای تو باد.

عبدالحمید بن جعفر بن عمران بن ابی انس، از قول ابن عباس برایم نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) در حالی که جانب لباس خود را جمع می‌فرمود برخاست و می‌گفت: خدا مرا یاری نکند اگر بنی کعب را یاری ندهم همچنان که خود را یاری می‌دهم.

حزام بن هشام، از قول پدرش برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) خطاب به مسلمانان فرمود: بزودی خواهید دید که ابوسفیان می‌آید و می‌گوید «بیمان را تجدید کنید و به مدت آن بیفزایید» و با نومییدی و خشم برخواهد گشت. آنگاه پیامبر (ص) به عمرو بن سالم و یاران او فرمود: برگردید و در صحراها متفرق و به کار خود مشغول شوید. پیامبر (ص) وارد خانه عایشه شد و همچنان خشمگین بود و آب خواست تا غسل فرماید. عایشه می‌گوید: همچنان که آب بر بدن خود می‌ریخت شنیدم که می‌فرمود: خدا مرا یاری ندهد اگر بنی کعب را یاری ندهم.

ابوسفیان هم از مکه بیرون آمد و از کار عمرو بن سالم و همراهان او بیمناک بود چون می‌دانست که آنها به حضور رسول خدا (ص) آمده‌اند.

عمرو بن سالم و همراهانش چون در بازگشت به ابواء رسیدند، متفرق شدند. گروهی از

ایشان به سوی ساحل دریا رفتند که راه اصلی نبود و بدیل بن ام اصترم همراه تنی چند از راه اصلی روان شدند. ابوسفیان با او برخورد کرد، و تقریباً یقین داشت که بدیل بن ام اصترم از حضور محمد می‌آید، این بود که به آنها گفت: اوضاع مدینه را به من بگویید، چند وقت است از آنجا آمده‌اید؟ گفتند، ما اطلاعی نداریم. ابوسفیان فهمید که موضوع را از او پوشیده می‌دارند. پرسید: آیا خرماهای مدینه همراه ندارید و چیزی از آن به ما نمی‌خورانید که خرماهای مدینه از همه خرماهای تهامه بهتر است؟ گفتند، نه. در عین حال ابوسفیان این را باور نداشت و طاقت نیاورد و سرانجام پرسید: ای بدیل، آیا پیش محمد نرفته‌ای؟ بدیل گفت: نه این کار را نکرده‌ام، اما در ساحل دریا میان قبایل و سرزمینهای کعب و خزاعه بودم که يك نفر بین آنها کشته شده بود و من ایشان را آشتی دادم. ابوسفیان گفت: گمان نمی‌کنم تو چنین آدمی باشی؛ و همچنین با آنها صحبت می‌کرد تا بدیل و همراهانش رفتند. آنگاه شکل شترهای آنها را شکافت و میان آن دانه خرما دید؛ همچنین متوجه دانه‌های خرماهای رطب گردید که به ظرافت زبان پرندگان بود. ابوسفیان گفت: به خدا سوگند می‌خورم که اینها پیش محمد رفته‌اند. آن عده صبح همان شب که حمله به خزاعه صورت گرفته بود، بیرون آمده بودند، و پس از سه روز راه پیمایی به ابوسفیان برخورد کرده بودند.

بنی بکر افراد خزاعه را سه روز در خانه بدیل و رافع زندانی کردند، و درباره آنها صحبتی نکردند تا اینکه قریش مصلحت دید که ابوسفیان نزد پیامبر (ص) برود. او هم دو روز صبر کرد و در روز پنجم کشته شدن افراد خزاعه، حرکت کرد و به مدینه آمد و حضور پیامبر (ص) رسید و گفت: می‌دانی که من هنگام صلح حدیبیه غایب بودم، اکنون می‌خواهم تا آن پیمان را استوار سازی و مدت آن را بیفزایی. پیامبر (ص) پرسید: مگر خبر تازه‌ای میان شما صورت گرفته است؟ گفت: نه، به خدا پناه می‌برم. حضرت فرمود: بنابراین ما همچنان پایبند صلح حدیبیه و مدت آن هستیم و هیچ‌گونه تغییر و تبدیلی در آن نمی‌دهیم. ابوسفیان از پیش رسول خدا برخاست و به خانه دختر خود ام حبیبه (همسر رسول خدا) رفت و چون خواست روی رختخواب پیامبر (ص) بنشیند، ام حبیبه آن را جمع کرد. ابوسفیان گفت: آیا این رختخواب قابل آن نبود که من بر آن بنشینم یا من قابل نبودم؟ ام حبیبه گفت: این رختخواب پیامبر (ص) است و تو مردی مشرک و نجسی. ابوسفیان گفت: دخترکم این معلومات تو مایه شر است. گفت: به هر حال خداوند مرا به اسلام راهنمایی فرمود؛ ای پدر تو که سرور و سالار قریشی چگونه وارد شدن به اسلام را فراموش کرده‌ای و چگونه سنگی را می‌پرستی که نه می‌شنود و نه می‌بیند؟ ابوسفیان گفت: خیلی جای تعجب است، و از تو بیشتر تعجب می‌کنم! می‌گویی دینی

(۱) این اشعار هم با اختلاف کمی در الفاظ و یکی دو بیت بیشتر در سیره ابن هشام، ج ۴، ص ۶۷، آمده است.

را که پدرانم می‌پرستیده‌اند ترك كنم و آيين محمد را بپذيريم؟ ابوسفیان از پيش ام حبيبه برخاست و با ابوبکر صدیق ملاقات کرد و گفت: با محمد صحبت کن و مراد در میان مردم در حمایت خود بگیر. ابوبکر گفت: این در صورتی است که رسول خدا تو را تحت حمایت بگیرند. ابوسفیان عمر را دید و با او هم همان‌گونه صحبت کرد که با ابوبکر صحبت کرده بود. عمر گفت: به خدا سوگند اگر مورچگان با شما جنگ کنند آنها را یاری می‌دهم. ابوسفیان گفت: خداوند به تو بدترین پاداش را از خویشاوند بدهد. سپس ابوسفیان پيش عثمان آمد و به او گفت: در این مردم هیچ کس از لحاظ خویشاوندی به اندازه تو به من نزدیک نیست، تو کاری کن که این پیمان تجدید و بر مدت آن افزوده شود، و یقین دارم که دوست تو (محمد (ص)) این پسنهاد را هرگز رد نخواهد کرد، به خدا قسم من هرگز مردی را ندیده‌ام که به اندازه محمد اصحاب خود را گرامی بدارد. عثمان گفت: حمایت و جوار من مشروط به این است که رسول خدا به تو جوار بدهند.

عبدالله بن محمد. از قول پدرش برایم نقل کرد که گفته است: ابوسفیان پيش فاطمه (ع) دختر پیامبر (ص) رفت و با او گفتگو کرد و گفت: در میان مردم به من پناه بده. فاطمه فرمود: من زخم ابوسفیان گفت: حمایت تو جایز است همان‌طور که خواهرت ابوالعاص بن ربیع را حمایت کرد و در پناه خود گرفت و محمد هم آن را تصویب کرد. فاطمه (ع) فرمود: این مسئله در اختیار رسول خداست؛ و از حمایت ابوسفیان خودداری کرد. ابوسفیان گفت: به یکی از سرات دستور بده تا مراد در حمایت خود بگیرند! فرمود: آن دو کودکند و کودکان کسی را جوار نمی‌دهد. در این هنگام که فاطمه (ع) هم از حمایت ابوسفیان خودداری کرد، ابوسفیان پيش علی (ع) آمد و گفت: ای ابوالحسن مرا میان مردم در حمایت خود بگیر، و با محمد صحبت کن که به مدت عهد نامه بیفزاید. علی (ع) فرمود: ای ابوسفیان وای بر تو که پیامبر (ص) تصمیم گرفته است که این کار را نکند، و هیچ کس نمی‌تواند با رسول خدا در مسأله‌ای که برای او ناخوشایند است صحبت کند. ابوسفیان گفت: چاره چیست؟ تو کار مرا آسان کن که در تنگنا فرار دارم، و دستور بده کاری بکنم که برایم سودمند باشد! علی (ع) گفت: چاره‌ای نمی‌بینم جز اینکه خودت میان مردم برخیزی و طلب حمایت کنی که به هر حال سالار و بزرگ کنانه هستی. ابوسفیان گفت: خیال می‌کنی این کار برای من فایده‌ای داشته باشد؟ علی (ع) فرمود: نه به خدا قسم چنین گمانی ندارم ولی چاره‌ای هم برای تو غیر از این نمی‌بینم. ابوسفیان میان مردم برخاست و گفت: من میان مردم طلب جوار و حمایت می‌کنم، و خیال نمی‌کنم که محمد مرا خوار و زبون کند! سپس به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای محمد گمان نمی‌کنم که

حمایت مرا رد کنی. پیامبر (ص) فرمود: ای ابوسفیان خودت این حرف را می‌زنی! این ابی حبیبه، از قول واقد بن عمرو بن سعد بن معاذ برایم نقل کرد که، ابوسفیان پيش سعد بن عباده آمد و گفت: ای ابو ثابت تو خودت روابط میان من و خود را می‌دانی، به خاطر داری که من در مکه حامی تو بودم و تو هم در مدینه حامی من بودی و فعلاً تو سرور و سالار این شهری، مرا میان مردم در حمایت خود بگیر و به مدت پیمان نامه‌ها بیفزای. سعد گفت: می‌دانی که حمایت کردن من منوط به حمایت رسول خدا (ص) از توست، وانگهی با حضور رسول خدا (ص) هیچ کس کسی را در حمایت خود نمی‌گیرد.

و گفته‌اند، همینکه پیامبر (ص) به ابوسفیان فرمود «خودت این حرف را می‌زنی» ابوسفیان از مدینه بیرون آمد. و هم گفته‌اند، پس از اینکه فریاد کشید و جوار طلبید دیگر به حضور پیامبر (ص) نرفت و همانند سوار بر مرکب خود شد و آهنگ مکه کرد؛ چون غیبت او از مکه طولانی شده بود، و هنگامی که دیر کرده بود قریش او را به شدت متهم کرده بودند که مسلمان شده، و پنهانی از محمد پیروی کرده است منتهی این مسئله را مخفی نگه می‌دارد.

چون شبانگاه ابوسفیان به خانه خود آمد، همسرش هند گفت: این قدر طول دادی که قریش تو را متهم کردند، حالا با این مدت طولانی اگر کار سودمندی برای ایشان انجام داده باشی مردی! سپس به هند نزدیک شد و کنار او نشست. هند شروع به پرس و جو کرد که: چه کردی؟ ابوسفیان به او گفت که: چاره‌ای جز انجام راهنمایی علی نداشتم. هند با هر دو پای خود به سینه او کوبید و گفت: چه فرستاده و رسول زشتی هستی نسبت به قوم خود! عبدالله بن عثمان بن ابی سلیمان، از قول پدرش نقل کرد که: چون صبح شد ابوسفیان کنار اساف و نائله آمد و سر تراشید، و برای آن دو بت قربانی کرد، و با دست خود خون بر سر آن دو می‌مالید و می‌گفت: تا هنگامی که بمیرم از پرستش شما منصرف نمی‌شوم همچنان که پدرم با پرستش شما مرد! و می‌خواست با این کار، خود را از تهمت قریش تبرئه سازد.

حزام بن هشام، از قول پدرش برایم نقل کرد که: قریش به ابوسفیان گفتند، چه خبر داری؟ آیا نامه‌ای از محمد برای ما آورده‌ای؟ آیا مدت پیمان نامه بیشتر شده است؟ چون مادر امان نیستیم از اینکه با ما جنگ کند: ابوسفیان گفت: به خدا سوگند از پذیرش من خودداری کرد و از من پذیرفت، و من با گزیدگان اصحاب او هم صحبت کردم اما به کاری توانایی نیافتم و همگان یکتواخت جوابم را دادند. فقط علی وقتی دید در تنگنا قرار دارم گفت: تو سرور کنانه هستی، پس میان مردم حمایت خواهی کن! و من با صدای بلند جوار خواستم و پيش محمد رفتم و گفتم: من میان مردم جوار خواسته‌ام و خیال نمی‌کنم که تو جوار مرا نپذیری. و محمد گفت:

تو خودت چنین می‌گویی! و دیگر هیچ نگفت. قریش گفتند: فقط تو را بازی داده است. ابوسفیان گفت: به خدا قسم جاره دیگری نداشتم.

محمد بن عبدالله، از زهری، از جبیر بن مطعم برایم روایت کرد که: خون ابوسفیان برای مراجعت به مکه راه افتاد، پیامبر (ص) به عایشه فرمودند: کارها را برای حرکت روبراه کن و این موضوع را پوشیده بدار! و سپس به درگاه خداوند معروض داشت که: پروردگارا اخبار را بر قریش و جاسوسان ایشان پوشیده بدار تا ما ناگهانی بر آنها وارد شویم. و هم گفته‌اند که معروض داشت: پروردگارا چشم و گوش قریش را ببند بطوری که ناگهان مرا ببینند و خبر مرا ناگهانی بشنوند.

پیامبر (ص) دستور داد راههای مدینه به مکه را فرو گرفتند. عمر بر آن راهها گماشته شد و به ساکنان آنجا گفت: اگر شخص ناشناسی از این راه عبور کرد او را برگردانید، و اگر کسی آهنگ مکه یا نواحی نزدیک آن را داشت، او را بگیرید و نگهدارید تا از او پرس و جو شود. و ساکنان آن راهها همگی مسلمان بودند.

گویند، ابوبکر پیش عایشه آمد و او مشغول تهیه زاد و توشه برای رسول خدا (ص) بود. او مشغول آرد کردن گندم و تهیه سویق و خرما بود. ابوبکر پرسید: ای عایشه، آیا رسول خدا آهنگ جنگ دارد؟ گفت: نمی‌دانم. ابوبکر گفت: اگر پیامبر آهنگ سفری دارد به ما هم خبر بده که آماده شویم. گفت: من نمی‌دانم، شاید قصد رفتن به بنی سلیم را داشته باشد، شاید هم قصد ثقیف و یا آهنگ هوازن را داشته باشد! و مطلب را برای ابوبکر روشن نکرد. در این بین رسول خدا (ص) آمد و ابوبکر پرسید: ای رسول خدا، آیا قصد مسافرت داری؟ فرمود: آری. گفت: آیا من هم آماده شوم. فرمود: آری. ابوبکر پرسید: قصد کجا داری؟ فرمود: قریش، و این موضوع را پوشیده بدار و آماده حرکت باش. ابوبکر گفت: مگر میان ما و ایشان هنوز مدتی از پیمان باقی نیست؟ فرمود: آنها مکر کردند و پیمان را شکستند و ما با آنها جنگ خواهیم کرد، فعلا از این موضوع درگذر و آن را پوشیده بدار.

گروهی می‌پنداشتند که پیامبر (ص) آهنگ شام دارد، برخی خیال می‌کردند به ثقیف می‌رود، و بعضی تصور می‌کردند به هوازن خواهد رفت.

پیامبر (ص) ابو قتاده بن ربیع را همراه هشت نفر به منطقه اضم فرمود تا چنین تصور شود که پیامبر آهنگ آن ناحیه را دارند و خبر به این صورت منتشر شود.

عبدالله بن یزید بن قسیط، با اسناد خود از قول ابو حذرد نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) ما را به اضم گسیل فرمود و فرمانده ما ابوقتاده بود. در این سرته، محلم بن جثامه لیشی هم همراه ما بود. در یکی از مناطق وادی اضم ناگاه عامر بن اضبط اشجعی بر ما گذشت و به طریق مسلمانان بر ما سلام کرد. ما از او رد شدیم ولی محلم بر او حمله کرد و او را کشت و وسایل او را که شترش و مشکش و کالاهای دیگر بود برگرفت. چون به حضور رسول خدا رسیدیم این آیه قرآن درباره ما نازل شده بود: یا ایها الذین آمنوا اذا ضربتم فی سبیل الله فتینوا ولا تقولوا لمن اتقی الیکم السلام لست مؤمناً تبغون عرض الحیاة الدنیا... ای مؤمنان چون در راه خدا به جنگ می‌روید درست بنگرید و نگوئید به آن کس که به شما سلام می‌دهد مؤمن نیستی، می‌جوئید منفعت دنیای ناپایدار را... گوید: آن عده در آن راه به جمعیتی برخورد نکردند و چون به منطقه ذی خشب رسیدند، فهمیدند که رسول خدا (ص) به طرف مکه حرکت کرده است؛ لذا راه را میانبر کردند و در محل سقیا به حضور پیامبر (ص) رسیدند.

مُنذر بن سعد، از قول یزید بن رومان برایم نقل کرد که گفته است: چون رسول خدا (ص) سپاه را برای رفتن به سوی قریش جمع فرمود و مردم این مطلب را دانستند، حاطب بن ابی بلتعنه نامه‌ای به قریش نوشت و به ایشان خبر داد که پیامبر (ص) لشکر فراهم می‌کند؛ و نامه را به زنی از قبیله مزینه داد و برایش جایزه کلانی معین کرد تا نامه را به قریش برساند. او نامه را میان سر خود پنهان کرد و زلفهای خود را بر آن پیچید و حرکت کرد. پیامبر (ص) به وسیله فرشتگان آسمانی از این کار حاطب مطلع شد و علی (ع) و زبیر را گسیل فرمود و گفت: خود را به زنی از مزینه برسانید که حاطب نامه‌ای همراه او فرستاده و قریش را از حرکت ما آگاه و بر حذر داشته است. آن دو بیرون آمدند و در حلیفه به او رسیدند و او را از شتر فرود آوردند و بارهایش را جستجو کردند و چیزی نیافتند. گفتند، سوگند می‌خوریم که به رسول خدا خبر دروغ داده نشده و آن حضرت هم به ما بیهوده نفرموده است، خودت نامه را بیرون بیاور و گرنه تو را برهنه می‌کنیم و بررسی خواهیم کرد. همینکه آن زن اصرار ایشان را دید گفت: کنار بروید و پشت کنید! و آن دو چنان کردند، و او زلفهایش را گشود و نامه را بیرون آورد و به آن دو تسلیم کرد و ایشان نامه را به حضور رسول خدا (ص) آوردند. پیامبر (ص) حاطب را احضار فرمود و پرسید: چه چیزی تو را به این کار واداشت؟ گفت: ای رسول خدا، من به خدا و رسول او ایمان

(۱) سوره ۴، بخشی از آیه ۹۸.

(۲) فوخشب، نام صحرایی است که تا مدینه يك شب راه است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۲۹۹).

(۱) اضم، نام آبی میان مکه و یمنه است، نزدیک سمینه. (معجم البلدان، ج ۱، ص ۲۸۱).

گویند: سعید بن عطاء بن ابی مروان، از قول جد خود برایم نقل کرد که گفته است: رسول خدا (ص) اسما و هند پسران حارثه را به سوی قبیله اسلم گسیل فرمود تا به آنها بگویند که پیامبر فرمان داده است رمضان را در مدینه بایسید. رافع و جندب پسران مکیّت را به جهینه اعزام داشت و دستور فرمود: رمضان را در مدینه بایسید. همچنین پیامبر (ص) ایما بن رخصه، و ابوزهم کلثوم بن حصین را به سوی بنی حصین و بنی غفار و ضمیره ارسال داشتند: معقل بن سینان و نعیم بن مسعود را به قبیله اسنجع روانه کردند: بلال بن حارث، و عبدالله بن عمرو مزیّی را به قبیله مزینه اعزام داشتند: حجاج بن علاط سلمی بهزی را به قبیله بنی سلیم ارسال داشتند که همراه عیاض بن ساریه بودند؛ و به سوی بنی کعب، و بنی عمره، پسر بن سفیان، و بدیل بن ورقاء را گسیل فرمود. او همراه افراد بنی کعب که در مدینه بودند، بیرون آمد و در قدید به افراد دیگر بنی کعب برخورد.

پیامبر (ص) در محل بثرابی عینه اردو زدند و در آنجا یرحمها را بستند. میان مهاجران سه یرحم وجود داشت: یرحمی در دست زبیر و یرحمی همراه علی (ع) و یرحمی همراه سعد بن ابی وقاص بود؛ میان قبیله عبدالاشهل که اوسی هستند، یرحمی در دست ابونائله بود؛ یرحم بنی ظفر در دست قتاده بن نعمان بود؛ یرحم بنی حارثه همراه ابوبرّده بن نیار بود؛ یرحم بنی معاویه همراه جبر بن عتیک بود؛ یرحم بنی خطمه همراه ابولبابه بن عبدالمنذر بود و در میان بنی امیه هم یک یرحم همراه میض بود. این حیویه نام این شخص اخیر را «نیض» نیت کرده است. میان بنی ساعده، یرحمی در دست ابواسید ساعدی بود؛ بنی حارثه که از قبیله خزرج بودند یرحمی در دست عبدالله بن زید داشتند؛ میان بنی سلیمه هم یک یرحم همراه قطیبه بن عامر بن حدیده بود؛ میان بنی مالک بن نجار یرحمی همراه عماره بن حزم بود، و میان بنی مازن یرحمی همراه سلیط بن قیس بود، و یرحم بنی دینار را ... حمل می کرد.

مهاجران هفتصد نفر بودند و سیصد اسب همراه داشتند؛ انصار چهار هزار نفر بودند و پانصد اسب همراه داشتند؛ مزینه هزار نفر بودند و صد اسب و صد زره همراه داشتند و سه یرحم بزرگ با آنها بود، یکی همراه نعمان بن مقرن، دیگری همراه بلال بن حارث، و سومی همراه عبدالله بن عمرو؛ اسلم چهار صد نفر بودند و سی اسب داشتند و دو یرحم، یکی را بریده بن حصیب و دیگری را ناجیه بن اعجم حمل می کرد؛ جهینه هشتصد نفر بودند و پنجاه اسب همراه داشتند و چهار یرحم، یکی همراه سوید بن صخر، یکی همراه ابن مکیّت، یکی

دارم و هیچ گونه تغییر و تبدیلی هم در عقیده ام نداده ام، ولی مردی هستم که میان مسلمانان اهل و عشیره ای ندارم و حال آنکه همسر و فرزندانم میان قریشند، خواستم بدین وسیله کار آنها را روبراه کنم. عمر بن خطاب گفت: خدا تو را بکشد، می بینی که رسول خدا همه راهها را زیر نظر گرفته است، با وجود این تو به قریش نامه می نویسی و آنها را بر حذر می داری؟ ای رسول خدا اجازه دهید تا گردش را بزنم که منافق است. پیامبر (ص) فرمودند: ای عمر تو از کجا می دانی؟ مثل این است که خداوند در روز بدر خطاب به بدریان فرموده است: هر چه بکشد شما را آمرزیده ام، و خداوند عز و جل در مورد حاطب این آیه را نازل فرمود: یا ایها الذین آمنوا لاتتخذوا عدوی و عدوکم اولیاء تلقون الیهم بالموذنة... ای مؤمنان دشمنان مرا و دشمنان خویش را به دوستی مگیرید که دوستی بر ایشان افکنید.

موسی بن محمد بن ابراهیم، از قول پدرش برایم نقل کرد که: حاطب خطاب به سه نفر از قریش نامه نوشته بود که عبارتند از: صفوان بن امیه، سهیل بن عمرو و عکرمة بن ابی جهل. و در نامه چنین نگاشته بود «پیامبر (ص) به مردم اعلان حالت جنگی داده است و خیال نمی کنم آهنگ کس دیگری غیر از شما را داشته باشد. دوست می دارم حق نعمت این نامه را برای من پیش خود داشته باشید»، و این نامه را به زنی از قبیله مزینه که از اهالی عرج بود، سیرد که نامش کنود بود، و در قبال اینکه نامه را به قریش برساند برایش یک دینار مزد قرار داده و به او گفته بود: این نامه را هر طور که می دانی پوشیده بدار و از راه اصلی مرو که آنجا نگهبان دارد، او هم از راه غیر معمول حرکت کرد و از کوره راههای سمت چپ حرکت کرد و سپس در محل وادی عقیق وارد راه اصلی شد.

عتیبه بن جبیره، از حصین بن عبدالرحمن بن عمره بن سعد برایم نقل کرد که: نام آن زن ساره بود، و حاطب برای او ده دینار مزد قرار داده بود.

گویند، چون رسول خدا (ص) موضوع جنگ را آشکار فرمود میان مسلمانان اهل بادیه و اطراف مدینه کسی را گسیل فرمود و پیام داد: هر کس به خدا و روز رستاخیز معتقد است باید که ماه رمضان در مدینه حاضر باشد. و به هر ناحیه رسولی گسیل داشت آنچنان که قبایل اسلم، غفار، مزینه، جهینه و اسنجع در مدینه جمع شدند و آنها و اعراب دیگر از مدینه بیرون آمدند، ولی بنی سلیم در قدید به پیامبر پیوستند.

(۱) سوره ۶۰، بخشی از آیه ۱.

(۲) عرج، نام دهکده بزرگی است در سه میلی مدینه در راه مکه. (شرح زرقانی بر مواهب ج ۲، ص ۳۶۰).

(۱) در متن عربی، یاض (سید) است. - م

همراه ابی زُرْعَه و یکی همراه عبدالله بن بدر؛ بنی کعب بن عمرو پانصد نفر بودند و سه پرچم داشتند، یکی همراه بشر بن سُفیان، یکی همراه ابن شُرَیح، و یکی همراه عمرو بن سالم؛ این گروه از مدینه حرکت نکرده بودند بلکه در قَدید به حضور رسول خدا (ص) رسیدند.

عتبه بن جبیره، از حُصَین بن عبدالرحمن برایم نقل کرد که می گفته است: رسول خدا (ص) پیش از رسیدن به قَدید پرچم و بیرقی نشستند، و آنجا پرچمهای انصار و مهاجران را تعیین فرمودند به همان گونه که قبلاً گفتیم. گوید: پرچم قبیله اشْجَع همراه عوف بن مالک بوده است.

گوید: پیامبر (ص) بعد از نماز عصر روز چهارشنبه دهم رمضان، از مدینه حرکت فرمود و تا به صَلُصَل نرسید هیچ کاری انجام نداد. مسلمانان هم بیرون آمدند، اسبها را ایدک می کشیدند و بر ستران بار نهاده و سوار شدند و عدد ایشان ده هزار نفر بود. پیامبر (ص) زیرین عوام را همراه دوست نفر از مسلمانان پیشاپیش اعزام فرموده بود.

از ابن عباس و ابوهریره نقل است که چون پیامبر (ص) به بیداء رسید، فرمود: می بینم که ابرها حکایت از یاری دادن بنی کعب می کند. و چون رسول خدا (ص) از مدینه بیرون آمد دستور فرمود تا منادی اعلام کند، هر کس دوست می دارد روزه بگیرد، و هر کس دوست می دارد افطار کند. خود پیامبر (ص) آن روز را روزه داشتند.

واقدی گوید: مالک بن انس، با اسناد خود از قول مردی برایم نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) را در عَرَج دیدم که از سَدت تشنگی بر سر و روی خود آب می ریخت. عبدالرحمن بن عبدالعزیز، با اسناد خود از جابر بن عبدالله برایم نقل کرد که می گفته است: میان ظهر و عصر در کَدید پیامبر (ص) ظرف آبی به دست گرفت به طوری که مسلمانان همه ببینند و در آن ساعت افطار فرمود. به آن حضرت خبر رسید که گروهی همچنان روزه دارند، فرمود: ایشان عاصی و سرکشند! ابوسعید خدری گوید: پیامبر (ص) فرمود شما باید با دشمن برخورد کنید، افطار موجب تقویت بیشتر است. گوید: پیامبر (ص) این مطلب را در مَرَّالظُّهْران، اظهار فرمود.

چون پیامبر (ص) در عَرَج فرود آمد، مردم هنوز نمی دانستند که پیامبر (ص) قصد جنگ با چه کسانی را دارد، آیا با قریش، یا با هوازن و تَقِیف؟ و دوست می داشتند که این موضوع را بدانند. پیامبر (ص) در عَرَج میان یاران خود نشست و با آنها گفتگو می کرد. کعب بن مالک به

(۱) صَلُصَل، نام جایی است در هفت مِیَل مدینه. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۳۶).

مرده گفت: من به حضور رسول خدا (ص) می روم و امیدوارم بتوانم دریابم که آهنگ کجای را دارد. کعب بیس پیامبر (ص) آمد و در برابر آن حضرت زانو زد و این ابیات را سرود:

فَضَلْنَا مِنْ نَهَامَةِ كُلِّ رَيْبٍ وَ خَيْرٌ لِمَ اجْتَمَعْنَا السُّيُوفَا
نَسَائِلُهَا وَلَوْ نَطَقَتْ لَقَالَتْ فَوَاطِئُهُنَّ دُوسًا أَوْ نَقِيفَا
فَلَسْتُ لِحَاظِيرِ إِنْ لَمْ تَرَوْهَا بِسَاحَةِ دَارِكُمْ مِنْهَا أَلُوفَا
فَتَنْتَرِعُ الْخِيَامَ بِطُنِّ رَجٍ وَتَتْرِكُ دُورَهُمْ مِنْهُمْ خَلُوفَا

ما از سرزمین نِهَامَه و خیر همه شك و دودلیها را زدودیم.

و سپس سمسیرها را آسوده گذاستیم؛

اگر از آنها بیرسیم و بتوانند پاسخ دهند،

لبه های نیزان خواهان جنگ با دوس و نقیف هستند؛

من انحنان نیستم که اگر نخواهید،

هزاران نفر را برگرد خانه هایتان بیاورم؛

خیمه ها را و سقف خانه ها را در طائف از بیخ و بن می کنیم.

و خانه هایشان را خالی از سکنه خواهیم کرد.

این اسعار را ایوب بن نعمان از قول پدرش برای من خواند. گوید: پیامبر (ص) فقط لبخندی زدند و هیچ نگفتند. مردم به کعب گفتند: به خدا قسم رسول خدا (ص) برای تو چیزی را روشن نکردند و ما نمی دانیم که با چه کسی جنگ را آغاز خواهد فرمود، قریش یا نقیف و یا هوازن؟

هشام بن سعد، از زید بن اسلم نقل کرد که: چون رسول خدا (ص) در قَدید فرود آمد، گفته شد، آیا اشتیاقی برای وصول به زنان سید جهره، و پوست شتران دارید؟ فرمود: خداوند به مناسبت رعایت پیوند خویشاوندی زنان را بر من حرام فرموده است و هم به واسطه اینکه شتران در راه خدا قربانی و کشته می شوند. اظهاراً مقصود این است که خیال خام اسیر کردن زنان سید روی مکه و کشتن شتران و پوست کردن آنها از سر مردم بیرون رود.

زُبیر بن موسی، از ابوالحویرث از قول پیامبر (ص) نقل می کرد که آن حضرت فرمود: به مناسبت رعایت نیکی در حق پدر و قربانی کردن شتران، آنها را بر من حرام فرموده است.

قرآن بن محمد، از قول عیسی بن عُمَیْلَه فزاری برایم نقل کرد که: عیینه در منطقه نجد میان

(۱) این ابیات همراه بیست و یک بیت دیگر و باسخی که برای آن سروده شده، در سیره، ج ۴، ص ۱۲۱، آمده است.

اهل و خویشاوندان خود بود که به او خبر رسید پیامبر (ص) قصد خروج از مدینه را به منطقه ناشناخته‌ای دارند و اعراب به حضور آن حضرت جمع شده‌اند. او همراه تنی چند از قوم خود بیرون آمد و به مدینه رسید. در مدینه متوجه شد که پیامبر (ص) دو روز قبل از او حرکت کرده‌اند؛ این بود که پیاده نشد و به سرعت به عَرَج رفت و آنجا رسول خدا (ص) را دید. و چون پیامبر در عَرَج منزل ساخت عَیْنَه پیش ایشان رفت و گفت: به من خبر رسید که شما همراه کسانی که جمع شده‌اند از مدینه حرکت خواهید کرد، این بود که با سرعت آمدم و با وجود آنکه گروه زیادی در اختیار من هستند، نفهمیدم چه کار کنم. اکنون هم که حالت جنگی در این جمعیت نمی‌بینم، چون عَلم و پرچمها مشاهده نمی‌شود. شاید قصد عمره دارید؟ اما حالت احرام هم در شما نمی‌بینم؛ پس قصد کجا دارید؟ فرمود: هر جا که خدا بخواهد. و حرکت فرمود و عَیْنَه هم همراه شد. اَقْرَع بن حابس هم همراه ده نفر از وابستگان خود در سَقِیَا به پیامبر (ص) رسید و همراه شد. و چون پیامبر (ص) در قَدِید فرود آمدند، پرچمها را بستند و پرچمداران را تعیین کردند.

همینکه عَیْنَه دید که قبایل شروع به گرفتن پرچم کردند، انگشتهای خود را با حیرت به دندان گزید. ابوبکر گفت: از چه چیز پشیمانی؟ گفت: از اینکه قوم من نتوانستند همراه محمد بیرون بیایند. حالا به من بگو که محمد قصد کجا دارد؟ ابوبکر گفت: هر جا که خدا بخواهد. رسول خدا (ص) هنگامی که وارد مکه شد میان اَقْرَع و عَیْنَه حرکت می‌کرد.

عبدالرحمن بن محمد، از قول عبدالله بن ابی بکر بن حَزَم برایم نقل کرد که: چون پیامبر (ص) از عَرَج حرکت کردند، بین عَرَج و طَلُوب ماده سگی را دیدند که توله‌هایش مشغول شیر خوردند و حیوان از لشکر سراسیمه شده و زوزه می‌کشید. پیامبر (ص) به مردی از سپاه به نام جُعَیل بن سُرَاقه امر فرمودند که همانجا بایستد تا کسی از سپاه متعرض حیوان و توله‌هایش نشود.

مُعَاذ بن محمد، از قول عبدالله بن سعد نقل کرد که: چون رسول خدا (ص) از عَرَج حرکت فرمود، گروهی از اسب سواران گزیده را پیشایش مسلمانان اعزام فرمود. این گروه بین عَرَج و طَلُوب جاسوسی از قبیله هوازن را گرفته و پیش رسول خدا (ص) آوردند و گفتند، وقتی او را دیدیم سوار بر مرکب خود بود و در گودالی از نظر ما پنهان شد، ولی دوباره ظاهر گردید و خود را روی تپه‌ای رساند و نشست. ما به سوی او تاختیم و او خواست با شترش که آن را در

پایین تپه در جایی مخفی کرده بود بگریزد. به او گفتیم: از کدام قبیله‌ای؟ گفت: مردی از بنی غِفَارم. گفتیم: آنها که در همین جا زندگی می‌کنند، تواز کدام خاندان بنی غِفَاری؟ سرگردان ماند و نتوانست نسب خود را برای ما بگوید. و این موجب شد نسبت به او شك و سوءظن بیشتری پیدا کنیم و به او گفتیم: خانواده تو کجایند؟ گفت: همین نزدیکی، و با دست خود اشاره به جایی کرد. پرسیدیم: کنار کدام آب هستید و چه کسی با توست؟ باز هم نتوانست جوابی بدهد. وقتی دیدیم چنین است گفتیم: راست بگو و گرنه گردنت را خواهیم زد. گفت: اگر راست بگویم برای من فایده‌ای خواهد داشت؟ گفتیم: آری. گفت: من مردی از عشیره بنی نصر از قبیله هوازنم که مرا به عنوان جاسوس فرستاده‌اند، و گفته‌اند، به مدینه برو و پرس و جو کن که محمد نسبت به همیمانان خود چه تصمیمی گرفته است؟ و بین آیا لشکری را به جنگ قریش می‌فرستد یا خودش به جنگ آنها می‌رود؟ البته ما خیال می‌کنیم که محمد شخصاً قریش را تعقیب خواهد کرد، و به هر حال چه خودش حرکت کند و چه لشکری را بفرستد، تو تا ناحیه سَرَف همراه آنها باش. اگر بخواهد اول به سَرَاغ ما بیاید بدیهی است که از راه اصلی جدا می‌شود و با بیمودن وادی سَرَف به سمت ما حرکت می‌کند، و حال آنکه اگر قصد قریش داشته باشد، در همان راه اصلی حرکت خواهد کرد. پیامبر (ص) از آن مرد پرسید: قبیله هوازن کجایند؟ گفت: من آنها را در بَقَعَاء در حالی ترك کردم که لشکر جمع کرده و کسانی را برای جلب همکاری اعراب میان آنها فرستاده بودند. از جمله قبیله تقیف موافقت کرده بودند و من تقیف را در منطقه ساق وقتی ترك کردم که لشکرها را فراهم ساخته بودند؛ همچنین کسانی را به ناحیه جَرَش فرستاده بودند تا برای ایشان منجیق و زره پوش بسازند و سپس به هوازن بیوندند و همگی جمع شوند. پیامبر (ص) پرسید: کارهایشان را به عهده چه کسی گذاشته‌اند و فرمانده آنها کیست؟ گفت: به مالک بن عوف که جوانمرد و سالار ایشان است. پیامبر (ص) پرسید: آیا تمام افراد قبیله هوازن دعوت مالک بن عوف را پذیرفته‌اند؟ گفت: نه گروهی از افراد جَابَك و اهل کارزار بنی عامر پذیرفته‌اند. پیامبر (ص) پرسید: آنها چه کسانی هستند؟ گفت: از قبیله‌های کعب و کلانند. پیامبر (ص) پرسید: قبیله هلال چه کردند؟ گفت: عده کمی از ایشان به هوازن پیوسته‌اند؛ ضمناً یکی دو روز پیش در مکه پیش اقوام تو بودم، ابوسفیان بن حرب برگشته بود و دیدم قریش از خبری که او آورده است خشمگین و ناراحت و ترسانند. پیامبر (ص) فرمود «حسبنا الله و نعم الوکیل» خدای ما را بس است و بهترین تکیه‌گاه است. و سپس

(۱) جَرَش، نام منطقه‌ای از یمن در جانب راه مکه است. (معجم البلدان، ج ۳، ص ۸۴).

(۱) طَلُوب، نام آبی در راه مدینه و مکه است. (معجم ما استعجم، ص ۴۵۴).

فرمود: چنین می بینمش که راست می گوید. مرد مذکور گفت: آیا برای من سودی دارد؟ پیامبر (ص) به خالد بن ولید دستور داد تا مراقب او باشد و او را تحت نظر بگیرد چون می ترسیدند پیشاپیش برود و مردم را از آمدن لشکر اسلام با خبر کند.

چون سپاه مسلمانان به مَرَّالظُّهْران رسید، آن مرد گریخت و خالد بن ولید به جستجوی او برآمد و در اَرَاك او را گرفت و گفت: اگر نه این بود که عهد کرده ام تو را نکشم. گردنت را می زدم! و این موضوع را به رسول خدا (ص) خبر داد. پیامبر دستور فرمود تا ورود به مکه، او را مانند زندانیان نگه دارند. چون پیامبر (ص) به مکه وارد شدند او را به حضور آن حضرت آوردند و ایشان او را به اسلام دعوت کرد و او مسلمان شد و همراه مسلمانان به جنگ هوازن رفت و در اوطاس (جنگ تبوك) کشته شد.

سعید بن مسلم بن قَمَادین، از عبدالرحمن بن سابط و هم از کس دیگری برآیم نقل کرد که: ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب، برادر شیری پیامبر هم بود. حلیمه مدتی او را هم شیر داده بود و او همسال رسول خدا (ص) بود و با آن حضرت پیش از بعثت الفت داشت. ولی همینکه پیامبر مبعوت شد، جنان دسمنی و ستیزه گری کرد که با هیچکس جنان نکرده بود. او داخل شعب ابوطالب هم نشد و پیامبر و یاران او و حَسَّان را هجو گفت. درباره حَسَّان چنین سرود:

سامی از من به حَسَّان برسان،

که من ترا از بدترین مردان راهزن می دانم؛

پدرت پدر بدی و داییت هم همچنان بود،

تو هم از پدر و داییت بهتر نیستی.

مسلمانان به حَسَّان گفتند: او را هجو کن! گفت: تا از پیامبر اجازه نگیرم، این کار را نخواهم کرد. حَسَّان در این مورد از رسول خدا (ص) پرسید و آن حضرت فرمود: چگونه اجازه دهم که پسر عمویم و پسر برادر پدرم را هجو بگویی؟ حَسَّان گفت: درباره شما آنچنان دقت خواهم کرد که مورا از ماست بیرون بکشند. حَسَّان سعری سرود و پیامبر (ص) به او دستور فرمود در آن مورد با ابوبکر مذاکره کند و او هم جنان کرد.

گوید: ابوسفیان بن حارث بیست سال نسبت به پیامبر دشمنی ورزید، مسلمانان را هجا

(۱) اَرَاك نام بخشی از زمینهای عرفات است. (معجم ما استعجم، ص ۱۳۱).

(۲) اوطاس، نام سحرایی از سرزمینهای هوازن است و جنگ حنین در آن اتفاق افتاده است. (معجم ما استعجم، ص ۱۳۱).

گفت و ایشان هم او را هجا می گفتند و از هیچیک از جنگهای قریش علیه رسول خدا (ص) غیبت نکرد، سپس خداوند محبت اسلام را در قلب او افکند. گوید: ابوسفیان با خود می گفت: اکنون که اسلام کاملاً استقرار یافته است با چه کسی دوستی کنم و همراه چه کسی باشم؟ این بود که به همسر و پسرم گفتم آماده برای بیرون رفتن از مکه شوید که ورود محمد نزدیک شده است. گفتند، هنوز هم وقت آن ترسیده است که به خود آیی؟ عرب و عجم از محمد پیروی کرده اند و تو همچنان در موضع دسمنی با او هستی، و حال آنکه تو از همه به یاری دادن او سزاوارتری. گوید: به غلام خود مذکور گفتم: چند ستر و اسبی فراهم کن! و بیرون آمدیم تا به ابواء رسیدیم. در آن هنگام پیشاهنگان پیامبر به ابواء رسیده بودند. من خود را پوشیده و مخفی کردم چون می ترسیدم کشته شوم، زیرا محمد مرا مهدورالدم اعلام کرده بود، به همین جهت پسرم جعفر را به اندازه يك ميل جلوتر می فرستادم. قبل از صبح روزی که رسول خدا (ص) به ابواء وارد شد، سپاه دسته دسته می آمدند و من از ترس یاران او کناره گرفتم و همینکه مرکب آن حضرت آشکار شد خود را رویاروی او قرار دادم، ولی تا جسم او به من افتاد، روی خود را به طرف دیگر برگرداندند. من به آن طرف رفتم باز هم چهره خود را برگرداندند و این کار چند مرتبه تکرار شد. درمانده شدم و گفتم پیش از آنکه به او برسم کشته خواهم شد. در عین حال نیکی و مهربانی و خویشاوندی آن حضرت را به یاد آوردم و این موجب می شد تا اضطراب کم شود. من تردیدی نداشتم که پیامبر (ص) و یارانش به مناسبت خویشاوندی من از اسلام آوردنم سخت خوشحال خواهند شد، ولی مسلمانان وقتی دیدند رسول خدا از من روی برگرداند آنها هم همگی از من روگردان شدند. ابوبکر هم با اعراض به من برخورد کرد. توجهی به عمر کردم و او مردی از انصار را علیه من تحریک کرد و در این موقع مردی به من جسید و گفت: ای دشمن خدا تو همانی که پیامبر و اصحابش را آزار می دادی و در دسمنی با او تا مسرق و مغرب تاختی! من او را کمی از خود دور کردم و او با دستهای خود مرا چنان تکان می داد که مثل درختی تکان می خوردم و مردم هم از کار او نسبت به من شادی می کردند. من خود را به عمویم عباس رساندم و گفتم: امیدوار بودم که به واسطه خویشاوندی با پیامبر و سرفی که دارم، اسلام آوردن من مایه مسرت آنها شود، ولی رفتار پیامبر را با من دیدی! تو با پیامبر صحبت کن تا از من خشنود گردد و راضی شود! عباس گفت: نه به خدا قسم، بعد از این برخوردی که از آن حضرت دیدم يك کلمه هم در مورد تو صحبت نمی کنم مگر اینکه مناسبتی پیدا شود. چون من از رسول خدا (ص) می ترسم و شکوه و جلال او مانع از این کار است. گفتم: ای عموجان مرا به چه کسی وامی گذاری؟ گفت: فعلاً چاره ای نیست. گوید: با علی صحبت کردم پاسخ او هم

همان گونه بود. دوباره پیش عباس برگشتم و گفتم: پس این مردی را که به من ناسزا و دشنام می دهد از سرم باز کن. گفت: نشانیهای او را بگو. گفتم: مردی سیاه چرده و بسیار کوتاه قدی است که میان دو چشمش اثر زخم است. گفت: او نعمان بن حارث نجاری است. و کسی پیش او فرستاد و پیام داد که ابوسفیان پسر عموی رسول خدا (ص) و برادر زاده من است، اگر هم اکنون رسول خدا بر او خشمگین است بزودی از او راضی خواهد شد، تو دست از او بردار. بعد از گفتگوی زیاد آن مرد باز هم دست از من برنداشت و گفت: این کار را رها نمی کنم. ابوسفیان گوید: من بیرون آمدم و بر در خانه رسول خدا (ص) نشستم و وقتی که بیرون آمد تا به جُحفَه برود باز هم نه خود او و نه هیچیک از مسلمانان با من صحبت نکردند. من بر در هر منزل و خانه ای که پیامبر (ص) فرود می آمد می نشستم و پسر جعفر هم کنارم ایستاده بود. هرگاه رسول خدا (ص) مرا می دید، روی خود را برمی گرداند. با همین حال من همراه او می رفتم تا شاهد فتح مکه بودم و من همچنان در پی چاره ای بودم تا اینکه پیامبر از اذاخیر فرود آمد و به وادی مکه رسید. در آنجا هم خود را کنار خیمه پیامبر (ص) رساندم و این دفعه نگاهی به من کرد که ملامت از نگاه اول بود و من امید داشتم که لبخندی بزند. زنهای خاندان عبدالمطلب به حضور پیامبر (ص) رفتند که همسر من هم همراه آنها رفته بود و پیامبر را تا اندازه ای با من بر سر مهر آورده بودند. پیامبر (ص) به سوی مسجدالحرام راه افتاد و من هم همراهش بودم و از او جدا نمی شدم.

حال بر همین منوال بود تا اینکه پیامبر به جنگ حنین رفت و من هم همراه او بودم. در آن جنگ اعراب آن قدر سپاه جمع کرده بودند که هرگز آن اندازه جمع نشده بودند و زنان و فرزندان خود را هم همراه همه دامها و چهارپایان آورده بودند. من همینکه جمعیت دشمن را دیدم گفتم: انشاءالله امروز اثر و ارزش من معلوم خواهد شد. و چون آنها حمله کردند، حمله ای که خداوند آن را یاد فرموده و گفته است ثم ولیتم مدیرین - سپس همگی به هزیمت برگشتید. پیامبر پایدار بر استر سیاه و سپید خود ایستاده و شمشیری برهنه در دست داشت. من از اسب خود با شمشیر کشیده پیاده شدم و غلاف آن را عمداً تنگ کردم و خدا می داند که در آنجا آرزو داشتم برای دفاع از پیامبر کشته شوم؛ و رسول خدا به من نگاه می کرد. عباس بن عبدالمطلب لگام استر را گرفته بود و من هم طرف دیگر را داشتم. پیامبر (ص) پرسیدند: این

(۱) اذاخیر، نام گرده ای میان مکه و مدینه است. (معجم الاستعجم، ص ۸۴).

(۲) سوره ۹، بخشی از آیه ۲۵، که درباره جنگ حنین نازل شده است. - م.

کیست؟ من خواستم مغفرت و روپوش خود را کنار بزنم که عباس گفت: ای رسول خدا، این برادر و پسر عموی شما ابوسفیان بن حارث است، لطفاً از او راضی و خشنود شوید. فرمود: چنین کردم. خداوند همه دشمنیها و ستیزه گریهایش را که نسبت به من انجام داده بود بخشید. من پای آن حضرت را در رکاب بوسیدم و پیامبر به من توجه فرمود و گفت: برادر به جان من چنین مکن! آنگاه به عباس دستور فرمود که اصحاب را سدازند و بگوید: ای کسانی که سوره بقره برایتان نازل شده است، ای اصحاب بیعت رضوان، ای مهاجران، ای انصار و ای خزرجیان! همگی جواب دادند، ای فرا خواننده به خدا، گوس به فرمانیم! و همگی همچون يك نفر (با وحدت کامل) حمله آوردند. غلافهای تسمتیرها را سگستند و نیزه ها را به دست گرفتند و سرنیزه ها را افقی قرار دادند و به سرعت همچون پهلوانان شروع به دویدن به طرف پیامبر (ص) کردند و من می ترسیدم که مبادا نیزه های آنها به رسول خدا (ص) برخورد کند و به این ترتیب آن حضرت را در میان گرفتند. در این هنگام پیامبر (ص) به من فرمودند: پیش برو و بر دشمن ضربه بزن! و من حمله ای کردم که دشمن را از موضع اس راندم و پیامبر (ص) هم پشت سرم حرکت می کرد و پیش می رفتیم و گردنها را می زدیم. هیچیک از بخشهای لشکر دشمن باقی نماند که من آنرا به اندازه يك فرسنگ عقب نشاندم. دشمن از هر سو پراکنده شد و پیامبر (ص) گروهی از اصحاب را به تعقیب دشمن فرستاد. خالد بن ولید را به سوی و عمرو بن عاص را به سوی دیگری و ابو عامر اشعری را هم به میان لشکر در اوطاس اعزام فرمود و ابو عامر کشته شد و ابوموسی هم قاتل او را کشت.

واقعی گوید: در مورد اسلام آوردن ابوسفیان بن حارث قول دیگری هم شنیده ام. گویند، ابوسفیان می گفته است: من و عبدالله بن ابی امیه در محل نبق العُقاب اجازه ورود به حضور رسول خدا خواستیم ولی آن حضرت از پذیرش ما خودداری فرمود. ام سلمه همسر آن حضرت صحبت کرد و گفت: ای رسول خدا، یکی داماد و پسر عمه ات و دیگری برادر رضاعی و پسر عموت هستند، و خداوند آنها را به اسلام متمایل کرده است، و آنها نسبت به تو بدترین مردم هم نیستند. پیامبر (ص) فرمود: نیازی به آن دو ندارم، اما برادر رضاعی من همان است که در مکه می گفت ایمان نخواهد آورد تا من به آسمان بروم! و این گفتار خداوند عزوجل است که می فرماید: *و یكون لك بيت من زخرف اوترقى في السماء ولن نؤمن لرقيك حتى تنزل علينا كتابا نقرؤه...*

(۱) نبق العُقاب، نام جایی میان مکه و مدینه است. (معجم الاستعجم، ص ۵۹۵).

(۲) سوره ۱۷، بخشی از آیه ۹۳.

یابود مرترا خانه ای از زر یا برشوی بر آسمان و استوار نداریمت که بر رفتی تا آنکه که نیاری کتابی که بخوانیمش ... اُم سَلَمَه گفت: ای رسول خدا، هر چه باشد از خویشان تو است، اگر او مطلبی گفته، همه قریش هم مطالبی گفته اند، البته درباره او قرآن نازل شده است و حال آنکه شما کسانی را که جرم بزرگتر از ابوسفیان دانسته اند بخشیده و عفو کرده اید، او پسر عمو و خویشاوند نزدیک شما است، و شما از همه مردم به بخشش او سزاوارترید. پیامبر (ص) فرمود: از آبروی مرا ریخته است و به هیچیک از آن دو نفر نیازی ندارم.

چون خبر این گفتگو به ابوسفیان رسید، پرسس هم همراهش بود. او گفت: به خدا سوگند یا باید محمد مرا بپذیرد یا دست این پسر را می گیرم و سردر بیابان می نهم تا از تشنگی و گرسنگی بمیرم، و حال آنکه ای رسول خدا تو از همه مردم بردبارتر و کریمتری و من هم خویشاوند تو هستم. چون این گفتار او را برای رسول خدا (ص) نقل کردند بر او رقت و مهربانی فرمود.

عبدالله بن امیه هم پیام داد که: من برای تصدیق کردن شما آمده ام، و علاوه بر خویشاوندی، داماد شما هم هستم. و پس از اینکه اُم سَلَمَه در مورد آن دو صحبت کرد رسول خدا (ص) نسبت به هر دو محبت فرمود و اجازه داد که هر دو پیش پیامبر (ص) آمدند و اسلام آوردند و اسلام هر دو هم سخت بستند و نیکو بود. عبدالله بن امیه در طائف کشته شد، و ابوسفیان بن حارث به روزگار خلافت عمر در مدینه درگذشت و بر هیچ کار عمر عیب و خرده نگرفت، و حال آنکه پیامبر قبلا خون او را حلال اعلان کرده بود.

روزی که بنی العقب ابوسفیان بن حارث به حضور پیامبر (ص) رسید، پیامبر از او پرسید: تو همانی که گفته ای «من تو را آواره و مطرود کرده ام»؟ و حال آنکه خداوند تو را طرد فرموده است. ابوسفیان گفت: ای رسول خدا، این گفتاری بود که از روی نادانی و جهالت گفته ام و تو از همه مردم به بردباری و عفو سزاوارتری. اما این گفتار ابوسفیان بن حارث که گفته است «اگر هم بیه محمد منسوب نباشم چنین ادعایی می کنم» داستانی دارد که او گریخته و پیش قیصر پادشاه روم رفته بود. قیصر از او پرسیده بود: تو که هستی و از کدام قبیله ای ابوسفیان گفته است: ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب. قیصر گفته است: اگر

راست بگویی، پسر عموی محمدی؟ ابوسفیان می گوید، گفتم: آری، من پسر عموی اویم. و با خود گفتم من پیش پادشاه روم و از اسلام گریخته ام معذالك فقط به واسطه محمد شناخته می شوم. این بود که اسلام در دل من وارد شد و دانستم که شرك من باطل و بیهوده است، ولی چه کنم که من میان مردمی به ظاهر خردمند و بلند اندیشه زندگی می کردم و می دیدم مردم گرانبایه در پناه عقل و اندیشه خود زندگی می کنند و به هر راهی که می رفتند می رفتند. و چون اشخاص شریف و سالخورده از محمد کناره گیری کردند و خدایان خود را یاری دادند و به خاطر دین پدران خود خشم گرفتند، ما هم از ایشان پیروی کردیم.

عباس بن عبدالمطلب، و مخزومه بن نوفل او را در سقیاء دیدند؛ عباس پیش ابوسفیان بن حارث رفت و تا هنگام حرکت رسول خدا (ص) از پیش او بیرون نیامد و در همه منازل همراه او بود تا به مکه وارد شدند.

در شبی که پیامبر (ص) وارد جحفه شده و آنجا فرود آمدند، ابوبکر صدیق در خواب دید که چون پیامبر و یارانش نزدیک مکه رسیدند، ماده سگی در حال پارس کردن بر ایشان هجوم آورد و چون نزدیک شد بر پشت خوابید و از نوك پستانهایش شیر جاری شد. ابوبکر این خواب را برای رسول خدا (ص) نقل کرد، و آن حضرت فرمود: هاری از میان اهل مکه بیرون شد و خیر و برکت به آنها روی آورد، از خویشاوندان خود احوالپرسی کرده و آنها را ملاقات کنید و اگر به ابوسفیان بن حارث برخوردید، نکشیدش.

هنگامی که پیامبر (ص) به قدید رسید، افراد قبیله سلیم به او پیوستند؛ و چنین بود که آنها از سرزمینهای خود حرکت کرده بودند و آنجا پیامبر (ص) را دیدند. ایشان نهصد نفر بودند که همگی اسب داشتند و هر مرد دارای نیزه و سلاح بود. دو نفری هم که رسول خدا (ص) آنها را فرستاده بود، همراهشان بودند و آن دو گزارش دادند که قبیله بنی سلیم پس از ورود آن دو با شتاب آماده حرکت شده اند. و گفته شده که عده بنی سلیم هزار نفر بوده است. بنی سلیم گفتند: ای رسول خدا مثل این که شما ما را جزء افراد ذخیره و برای روز سختی به حساب می آورید، و حال آنکه ما دایبهای شما هستیم که عاتکه مادر هاشم بن عبدمناف، دختر مره بن هلال بن فالج بن ذکوان، و از بنی سلیم است. ما اکنون آمده ایم تا شما آزمایش دادن ما را ببینید، ما در جنگ پایدار و شکیبیا و در برخورد با دشمن به راستی استوار، و بر پشت اسبان، سوارکاران شایسته و کاردانیم.

گوید: همراه بنی سلیم دو پرچم بزرگ و پنج بیرق بود؛ و بیرقهای آنها سیاه بود. پیامبر (ص) به آنها دستور حرکت داد و آنها را پیشاپیش و به عنوان پیشرو گسیل فرمود. هنگام

(۱) ترجمه از تفسیر نسفی، ج ۱، ص ۴۰۶ - م

(۲) از اشعاری است که ابوسفیان بن حارث، برای معذرت خواهی از پیامبر (ص) سروده که در سیره ابن هشام، ج ۴، ص

۴۳، آمده است. - م

ملاقات بنی سلیم با رسول خدا (ص) در قدید، خالد بن ولید پیشاهنگ سپاه رسول خدا (ص) بود و پیامبر در مرالظهران همراه بنی سلیم فرود آمد.

شعیب بن طلحة بن عبدالله بن عبدالرحمن بن ابی بکر، از قول پدرش برایم نقل کرد که: بنی سلیم نهصد نفر بودند که همگی سوار بر اسب و با نیزه و زره بودند. آنها پرچمها و بیرقهای خود را پیچیده بودند و هیچ پرچم افراشته ای نداشتند و به پیامبر (ص) گفتند، پرچم ما را بر افراز و به هر کس که صلاح می دانید لطف کنید. پیامبر (ص) فرمود: پرچمتان را همان کسی حمل کند که در جاهلیت حمل می کرد! آن جوان زیارو و خوش گفتاری که همراه نمایندگان شما آمده بود چه شد؟ گفتند: تازگیها در گذشت.

عکرمه بن فروخ، از معاویه بن جاهمه بن عباس بن مرداس سلمی برایم نقل کرد که عباس گفته است: من عیننه را دیدم که از ناحیه مُشَلُّل در حالی که سلاح جنگ کامل بر تن داشت پایین آمد؛ ما هم همگی غرق در آهن بودیم و اسبها جنب و جوش داشتند و می خواستند دهانه خود را آزاد کنند. ما در برابر رسول خدا (ص) صف کشیدیم و ابوبکر و عمر هم کنار آن حضرت ایستاده بودند. عیننه از پشت سر پیامبر (ص) صدای خود را بلند کرد و گفت: من عیننه هستم و این گروه هم بنی سلیم هستند، و چنانکه می بینید با ساز و برگ و اسلحه و نفر زیاد آمده ایم، این سپاهیان همه سوار کار و مرد جنگ و کارزارند و چشمها را با تیر نشانه می گیرند و خطا نمی کنند. عباس بن مرداس گفت: ای مرد بس کن، به خدا قسم می دانی که ما بر پشت اسبها از شما سوارکارتر و در نیزه زدن و به کار بردن شمشیرهای شامی از شما ماهرتریم. عیننه گفت: دروغ می گویی و پستی می کنی، خودت می دانی که ما از شما شایسته تریم و این موضوع را همه اعراب مسی دانند. در این هنگام رسول خدا (ص) با دست خود اشاره کرد تا آنها ساکت شدند.

تا هنگامی که مسلمانان در مرالظهران فرود آمدند، هیچ گونه اطلاعی از مسیر رسول خدا (ص) به قریش نرسیده بود و قریش سخت غمگین بودند و می ترسیدند که رسول خدا (ص) به جنگ ایشان بیاید. پیامبر (ص) شبانگاه در مرالظهران به یاران خود دستور فرمود که هر کس آتشی بر افروزد و مجموعاً ده هزار آتش افروخته شد. قریش هم تصمیم گرفتند که ابوسفیان بن حرب را برای کسب خیر اعزام دارند و به او گفتند، اگر محمد را دیدی سعی کن برای ما امان بگیری، ولی اگر دیدی که اصحاب او نسبت به ما گرایش دارند در این صورت جنگ را بپذیر. ابوسفیان و حکیم بن حزام براه افتادند و در راه بدیل بن ورقاء را هم دیدند و از او خواستند که با ایشان همراهی کند، و او هم با آنها حرکت کرد. آنها همینکه به اراک که از

سرزمینهای مرالظهران است رسیدند، متوجه اردوگاه و خیمه ها و آتشها شدند و صدای شیبه اسبان و هیاهوی شتران را شنیدند. این امر موجب شد که سخت بترسند، و با خود گفتند لابد اینها بنی کعب هستند که مهیا و آماده جنگ شده اند. بدیل گفت: اینها بیشتر از بنی کعب به نظر می رسند. بعد گفتند: احتمالاً قبیله هوازن در جستجوی آب و مرتع به سرزمین ما آمده اند، ولی نه به خدا سوگند نمی دانیم، شمار این لشکر مثل شمار حاجیان است.

گویند، پیامبر (ص) عمر را مأمور یاسداری فرموده بود. عباس بن عبدالمطلب هم سوار استر پیامبر (ص) که نامش دلدل بود شده و در صدد این بود که شاید به فرستاده ای از فرستادگان قریش برخورد کند و خبر بدهد که پیامبر (ص) همراه ده هزار نفر به سرزمین آنها وارد شده است. در این موقع صدای ابوسفیان را شنید و صدازد که «آی، ابوحنظله!» ابوسفیان گفت: بله، تو ابوالفضل (عباس) نیستی؟ عباس گفت: چرا، ابوسفیان گفت: چه خبر داری؟ عباس گفت: این رسول خداست که با ده هزار سپاهی مسلمان آمده است، مادر و قبیله ات به عزایت بنشینند، دیگر مسلمان شو! آنگاه عباس به حکیم بن حزام، و بدیل بن ورقاء رو کرد و گفت: مسلمان شوید و فعلاً من شما را در جوار و پناه خود می گیرم تا به حضور رسول خدا (ص) برسید که می ترسم بیش از اینکه به حضور آن حضرت برسیم دستگیرتان کنند. گفتند: همراه تو خواهیم بود.

گویند: عباس ایشان را با خود برد و چون برادر خیمه رسول خدا (ص) رسیدند، عباس وارد شد و گفت: ای رسول خدا، ابوسفیان، و حکیم بن حزام، و بدیل بن ورقاء آمده اند، من آنها را پناه و جوار داده ام و می خواهند به حضور شما برسند. پیامبر (ص) فرمود: آنها را داخل کن! و آنها بر پیامبر (ص) وارد شدند و تمام شب را در خیمه آن حضرت بودند. پیامبر از آنها اخباری را می پرسید و به اسلام دعوتشان می فرمود و می گفت: بگویند «لا اله الا الله» و گواهی دهید که من رسول خدایم! حکیم و بدیل شهادتین را گفتند، اما ابوسفیان «لا اله الا الله» را گفت و پس از این که گواهی رسالت پیامبر (ص) را بر زبان آورد، گفت: ای محمد، در دل من از این بابت ناراحتی است، باشد برای بعد. پیامبر (ص) به عباس فرمود: من هم آنها را امان دادم، فعلاً ایشان را به خیمه خودت ببر. گویند: چون اذان صبح گفتند همه سپاه اذان را تکرار کردند و ابوسفیان از اذان ایشان سخت ترسید و گفت: اینها چه می کنند؟ عباس گفت: نماز است. ابوسفیان پرسید: در شبانه روز چند مرتبه نماز می گزارند؟ گفت: پنج مرتبه. ابوسفیان گفت: به خدا زیاد است! چون ابوسفیان دید که مسلمانان در مورد دسترسی به آب وضوی پیامبر بریکدیگر پیشی می گیرند گفت: ای ابوالفضل من هرگز سلطنتی چنین ندیده ام، نه خسروان و

نه پادشاهی قیصران. عباس گفت: ای وای بر تو، ایمان بیاور! ابوسفیان گفت: مرا بیش محمد بیر و عباس او را آورد. ابوسفیان به پیامبر (ص) گفت: ای محمد من از خدای خود یاری خواستم و تو هم از خدای خودت یاری خواستی و سوگند به خدا چندین مرتبه تو بر ما بیروز شدی، اگر خدای من برحق و خدای تو باطل بود من بر تو بیروز می شدم. و در آن هنگام ابوسفیان شهادت بر رسالت حضرت محمد (ص) داد. آنگاه ابوسفیان گفت: ای محمد، با مردم فرومایه و شناخته و ناشناخته به جنگ خویشان و تبار خود آمدی؟! پیامبر (ص) فرمود: تو ستمکارتر و بدتری، مگر نه این است که نسبت به پیمان حدیبیه مکر و حيله کردید و دشمنان بنی کعب را در گناه و سرکشی یاری دادید، آن هم در حرم خدا و محل امان پروردگار. ابوسفیان گفت: هرچه میل شماست، ولی ای رسول خدا اگر تلاش و کوشش خود را در مورد هوازن به کار می بردید بهتر نبود، با توجه به اینکه خویشاوندی کمتری با آنها داری و آنها هم در دشمنی نسبت به شما شدید و استوارترند؟ پیامبر (ص) فرمود: من آرزو مندم که پروردگار همه این کارها را با فتح مکه برایم فراهم فرماید و مسلمانان را با فتح مکه گرامی بدارد و هوازن هم به هزیمت بروند، و خداوند اموال و فرزندان هوازن را بهره ما قرار دهد و من این موضوع را از خداوند تعالی مسألت می کنم.

عبدالله بن جعفر، با اسناد خود از ابن عباس نقل کرد که: چون پیامبر (ص) به مرّ الظهران فرود آمد، عباس بن عبدالمطلب می گفت: ای وای بر فردای قریش! به خدا قسم اگر رسول خدا (ص) با قهر و خشم مکه را بگشاید روزگار قریش به سر خواهد آمد. عباس گوید: من استر سیاه و سپید پیامبر (ص) را سوار شدم و گفتم: باید کسی را پیدا کنم و پیش قریش بفرستم تا پیش از آنکه رسول خدا (ص) به قهر وارد مکه شود، گروهی به دیدار ایشان بیایند. گوید: همچنان که در منطقه اراک در پی کسی می گشتم، صدایی شنیدم که می گوید: به خدا قسم هرگز آتشی چون آتش امشب ندیده ام. بُدیل بن ورقاء در پاسخ آن صدا گفت: اینها خزاعه هستند که آماده جنگ شده اند. ابوسفیان گفت: خزاعه کمتر و خوارتر از این هستند که چنین اردوگاه و این همه آتش داشته باشند. عباس گوید: ناگاه ابوسفیان را شناختم و گفتم «ای اباحنظله»، او هم صدای مرا شناخت و گفت: عباس، تویی؟! پدر و مادرم فدای تو باد! گفتم: وای بر تو، این رسول خدا (ص) است که همراه ده هزار نفر آمده است. گفت: پدر و مادرم فدای تو باد چه می گویی؟ آیا چاره ای هست؟ گفتم: آری، پشت سر من سوار بر این استر شو، تا تو را پیش رسول خدا (ص) ببرم که اگر کس دیگری به تو دست یابد تو را خواهد کشت. ابوسفیان گفت: به خدا قسم من هم همین عقیده را دارم. گوید: بُدیل و حکیم برگشتند و ابوسفیان بر ترک من

سوار شد و با او راه افتادم. از کنار هر آتشی که می گذشتم می گفتند: کیست؟ و همینکه مرا می دیدند می گفتند: عموی رسول خدا (ص) است که بر استر او سوار است. چون از کنار آتش عمر بن خطاب گذشتم همینکه سیاهی مرا دید برخاست و گفت: کیست؟ گفتم: عباس. او نگاه کرد و همینکه ابوسفیان را پشت سرم دید گفت: این دشمن خدا ابوسفیان است، خدا را شکر که بدون هیچ تعهد و التزامی به دست ما افتاد. گوید: عمر را دیدم که به سرعت به سوی خیمه پیامبر (ص) می دود و من هم استر را به سرعت راندم و همه با هم کنار خیمه رسول خدا (ص) رسیدیم. من داخل خیمه شدم و عمر هم پس از من وارد شد. عمر گفت: ای رسول خدا، خداوند این دشمن خود ابوسفیان را بدون هیچ قید و شرطی در اختیار ما نهاده است، اجازه دهید تا گردنش را بزنم. من گفتم: ای رسول خدا، من ابوسفیان را پناه داده ام. گوید: آن شب را حضور رسول خدا (ص) ماندم و گفتم: امشب کسی غیر از من نمی تواند ابوسفیان را نجات بدهد و نباید بگذارم کسی غیر از خودم یا با حضور من با رسول خدا مذاکره کند. همینکه عمر درباره ابوسفیان و کستن او پرحرفی کرد، گفتم: ای عمر آرام بگیر! اگر این موضوع درباره مردی از بنی عدی بن کعب بود، چنین نمی گفتمی، چون ابوسفیان از بنی عبدمناف است. عمر گفت: ای ابوالفضل تو آرام بگیر! سوگند به خدا اسلام آوردن تو در نظر من از مسلمان شدن هر کسی از خاندان خطاب بهتر و دوست داشتنی تر است. پیامبر (ص) به من فرمود: ابوسفیان را با خود ببر، من هم به خاطر تو او را در جوار خود قرار دادم، امشب را پیش تو به سر آورد و فردا صبح به هنگام نماز او را با خودت بکش من بیاور. چون صبح کردیم او را با خود بردم، همینکه رسول خدا (ص) او را دیدند گفتند: ای ابوسفیان وای بر تو، آیا هنوز هم وقتی نرسیده است که معتقد شوی و بدانی خدایی جز خدای یگانه نیست؟ گفت: پدرم فدای تو باد، چقدر بردبار و کریم و بخشنده ای، در دل من هم افتاده بود که اگر خدای دیگری غیر از خدا می بود برای من هم کاری می کرد. پیامبر (ص) فرمود: ای ابوسفیان، آیا هنوز وقتی نرسیده است که معتقد شوی من فرستاده خدایم؟ گفت: پدر و مادرم فدای تو باد چقدر بردبار و کریم و بخشنده ای، در مورد رسالت تو هنوز در دل من شك و تردیدی است. عباس می گوید به ابوسفیان گفتم: وای بر تو! پیش از آنکه کشته شوی گواهی بده که خدایی جز پروردگار یکتا نیست و هم شهادت و گواهی بده که محمد (ص) بنده و رسول خداست. گوید: در این هنگام ابوسفیان شهادتین را گفت و اقرار کرد که حق است. عباس به پیامبر (ص) گفت: می دانید که ابوسفیان خواهان فخر و شرف است، برای او مزیتی قایل شوید! فرمود: آری، هر کس وارد خانه ابوسفیان شود در امان خواهد بود، هر کس هم که در خانه خود را ببندد و در خانه نشیند، در امان خواهد بود.

همینکه ابوسفیان بیرون رفته پیامبر (ص) به عباس دستور فرمود تا ابوسفیان را در کنار کوه و تنگه ای که آنجا بود نگهدارد تا سپاهیان خدا از کنار او بگذرند و او عظمت آن را ببیند. عباس گوید: همینکه ابوسفیان را در تنگه و کنار کوه نگه داشتم، گفت: ای بنی هاشم شما می خواهید غدر و مکر کنید؟ گفتم: خاندان نبوت هیچگاه غدر و مکر نمی کنند، ولی من با تو کاری دارم. ابوسفیان گفت: چرا اول نگفتی؟ گفتم: کاری دارم و می خواستم ترسم بریزد، وانگهی تصور نمی کردم که خیال باطل بکنی. در آن هنگام رسول خدا (ص) اصحاب خود و سپاه را مهیا می فرمود و قبایل و افواج لشکر با پرچمهای خود راه افتادند. اولین گروه بنی سلیم بودند که خالد بن ولید فرماندهی ایشان را به عهده داشت و هزار نفر بودند. یکی از پرچمهای بزرگ آنها را عباس بن مرداس سلمی، پرچم بزرگ دیگری را خفاف بن نذبه، و پرچم کوچکتر را حجاج بن علاط حمل می کرد.

ابوسفیان گفت: اینها کیستند؟ عباس گفت: خالد بن ولید است. ابوسفیان گفت: همان سرك؟ آری. همینکه خالد بن ولید برابر عباس رسید و ابوسفیان هم کنار او ایستاده بود، سه بار تکبیر گفت و گذشت. پس از خالد، زبیر بن عوام همراه پانصد نفر که گروهی از مهاجران و بقیه از اعراب بودند، همراه با پرچم سپاهی عبور کرد؛ او هم همینکه برابر ابوسفیان رسید خود و اصحابش تکبیر گفتند. ابوسفیان پرسید: این کیست؟ عباس گفت: زبیر بن عوام است. ابوسفیان پرسید: خواهرزاده تو؟ عباس گفت: آری. سپس بنی غفار همراه سیصد نفر عبور کردند و پرچم ایشان را ابوذر غفاری حمل می کرد - و گفته شده است که پرچم ایشان را اِیماء بن رَحَضَه حمل می کرد - آنها هم چون مقابل ابوسفیان رسیدند سه بار تکبیر گفتند. ابوسفیان پرسید: اینها کیستند؟ عباس گفت: بنی غفارند. ابوسفیان گفت: مرا با آنها چکارا! سپس افراد قبیله اسلم که چهارصد نفر بودند به همراه دو پرچم عبور کردند که یکی را بُریده بن حُصیب، و دیگری را ناجیه بن اعجم حمل می کرد. ایشان هم چون برابر ابوسفیان رسیدند سه مرتبه تکبیر گفتند. ابوسفیان پرسید: اینها کیستند؟ عباس گفت: قبیله اسلم. ابوسفیان گفت: مرا با آنها کاری نیست، حتی يك مرتبه هم میان ما و ایشان برخوردی نبوده است. عباس گفت: به هرحال مردمی هستند که اسلام را پذیرفته اند. سپس قبیله بنی عمرو بن کعب که پانصد نفر بودند، عبور کردند، و پرچم ایشان را بُسَربن سفیان حمل می کرد. ابوسفیان پرسید: اینها کیستند؟ عباس گفت: بنی عمرو بن کعب. ابوسفیان گفت: آری اینها همیمانهای محمدند. ایشان هم وقتی برابر ابوسفیان رسیدند سه بار تکبیر گفتند. بعد از آنها مُزَینه که هزار نفر بودند، همراه سه پرچم بزرگ و صد اسب عبور کردند. پرچمهای ایشان را نعمان بن مقرن، بلال بن

حارت، و عبدالله بن عمرو حمل می کردند و چون مقابل ابوسفیان رسیدند تکبیر گفتند. ابوسفیان پرسید: اینها کیستند؟ عباس گفت: مُزَینه. گفت: ای عباس مرا با ایشان چکار؟ از کوههای مرتفع و بلند به سوی من کوچیده اند. سپس جُهینه در هشتصد نفر همراه فرماندهان خود و چهار پرچم بزرگ عبور کردند. پرچمی همراه ابی رُوَعَه مَعْبِد بن خالد، پرچمی همراه سُربین صَخْر، پرچمی همراه رافع بن مکیث، و پرچمی هم همراه عبدالله بن بدر بود. گوید: ایشان هم چون برابر ابوسفیان رسیدند، سه بار تکبیر گفتند. سپس کِنانه که از قبیله های بنی لَیث، ضَمْرَه، و سعد بن بکر و جمعا دوست نفر بودند، و پرچم آنها را ابو اقد لیشی حمل می کرد، عبور کردند، و چون مقابل آن دو رسیدند سه بار تکبیر گفتند. ابوسفیان پرسید: اینها کیستند؟ عباس گفت: بنی بکرنند. ابوسفیان گفت: به خدا سوگند مردم شومی هستند! همانهایی هستند که محمد به خاطر آنها با ما می جنگد و به خدا قسم در جریان خزاچه نه با من مشورت شد و نه من اطلاعی از آن داشتم، بلکه آن کار را دوست نمی داشتم، مخصوصاً پس از اینکه کار از کار گذشته بود و آن وقت به من خبر رسید. عباس گفت: خداوند در این جنگ محمد (ص) برای شما خیر قرار داده است و همگی مسلمان شدید.

عبدالله بن عامر از قول ابو عمره بن جماس برایم نقل کرد که: پس از ایشان بنی لَیث که دوست و پنجاه نفر بودند، عبور کردند و پرچم ایشان را صَعْب بن جَنَامه حمل می کرد و ضمن عبور از برابر ابوسفیان سه مرتبه تکبیر گفتند. ابوسفیان پرسید: اینها کیستند؟ گفت: بنی لَیث. پس از ایشان قبیله اَسْجَع عبور کردند که آخرین گروه و سیصد نفر بودند و دو پرچم بزرگ همراه ایشان بود. یکی را مَعْقِل بن سِنان، و دیگری را نُعَیم بن مَسعود حمل می کرد. ابوسفیان گفت: اینها که دشمنترین اعراب نسبت به محمد بودند! عباس گفت: خداوند محبت اسلام را در دلهای ایشان وارد کرد و این از فضل خدای عزوجل است. ابوسفیان سکوت کرد و اندکی بعد پرسید: محمد هنوز عبور نکرده است؟ عباس گفت: نه هنوز عبور نکرده است، اگر فوجی را که محمد (ص) میان آنهاست ببینی سراپا غرق در آهن و سوارکار و مردان جنگ هستند و هیچ کس را یارای مقابله با ایشان نیست. ابوسفیان گفت: به خدا قسم خود من هم چنین گمان می کردم، چه کسی یارای درگیری با ایشان را دارد؟ همینکه پرچم سبز پیامبر (ص) نمودار شد، از حرکت اسبان گرد و غبار زیادی برخاست، و مردم شروع به عبور کردند. ابوسفیان مرتب می پرسید: هنوز محمد عبور نکرده است؟ و عباس می گفت: خیر. تا اینکه پیامبر (ص) درحالی که بر ناقه قصوای خود سوار و میان ابوبکر و اسید بن حضیر حرکت می کرد و با آن دو صحبت می فرمود، عبور کرد. عباس گفت: این رسول خداست که میان فوج خود حرکت می کند و

گروهی از مهاجران و انصار در این فوجند، و همراه ایشان پرچمهای بزرگ و کوچک است. هر يك از عتیره‌های انصار دارای پرچمی هستند و همگی غرق در آهن و می بینی که چیزی جز حنمهایشان دیده نمی‌شود. و عمر بن خطاب درحالی که سراپا غرق در آهن بود با نساط و صدای بلند فرمان می‌داد و لاسکر را تحریک می‌کرد. ابوسفیان پرسید: ای عباس این کسی که دستور می‌دهد و صحبت می‌کند کیست؟ گفت: عمر بن خطاب است. ابوسفیان گفت: لابد فرماندهی بنی عدی را از این پس به عهده خواهد گرفت، به خدا قسم چه بدبختی و فرومایگی ای خواهد بود! عباس گفت: ای ابوسفیان خداوند متعال هر کس را با هر وسیله‌ای که بخواهد بزرگ و بلندمرتبه می‌سازد، و عمر از کسانی است که خداوند متعال او را با اسلام بلندمرتبه کرده است.

گویند: در فوجی که با پیامبر حرکت می‌کرد هزار نفر زره پوشیده بودند. رسول خدا (ص) پرچم خود را به سعد بن عباده داده بودند و او پیشاپیش آن فوج حرکت می‌کرد. همینکه سعد با پرچم رسول خدا (ص) از برابر ابوسفیان گذشت فریاد برداشت که: ای ابوسفیان، امروز روز خون ریختن است، امروز حرمتها از میان برمی‌خیزد و خدا قریش را خوار و زیون می‌سازد. چون رسول خدا (ص) به مقابل ابوسفیان رسید، ابوسفیان آن حضرت را صدا زد و گفت: آیا شما دستور داده‌اید که خوشاوندانت را بکشند؟ سعد و همراهانش چنین پنداری داشتند و هنگامی که از اینجا عبور کرد به من گفت: ای ابوسفیان، امروز روز خونریزی است، امروز حرمتها از میان می‌رود و خداوند قریش را خوار و زیون می‌سازد؛ من تو را در مورد قوم خودت به خدا سوگند می‌دهم و تو نیکوکارتر و مهربانتر و با پیوندترین مردمی. در این موقع، عبدالرحمن بن عوف و عثمان بن عفان گفتند: ای رسول خدا ما از سعد در امان نیستیم که به قریش حمله‌ای نکند. پیامبر (ص) فرمود: امروز روز رحمت و مهربانی است، امروز روزی است که خداوند قریش را عزیز و گرامی خواهد داشت! گوید: پیامبر (ص) کسی را پیش سعد بن عباده فرستاد و او را از فرماندهی عزل و پسرش قیس بن سعد را پرچمدار سپاه کرد. پیامبر (ص) تصمیم گرفتند پرچم را به پسر سعد بدهند که در واقع فرماندهی از سعد سلب شده باشد. سعد بدون دریافت نشانی از رسول خدا (ص) از تسلیم کردن پرچم خودداری کرد. پیامبر (ص) عمامه خود را به عنوان نشانی برای سعد فرستادند و او همینکه عمامه پیامبر (ص) را شناخت پرچم را به پسر خود قیس تسلیم کرد.

این ابی سبزه، از سعید بن عمرو بن شریحیل از قول خوشاوندانش برایم نقل کرد که می‌گفتند، به خدا قسم سعد با پرچم وارد مکه شد و پرچم را در حجون نصب کرد. ضیاری بن

خطاب فهری نقل می‌کرد که: گفته شده است پیامبر (ص) به علی (ع) دستور دادند تا پرچم را از سعد بگیرد. و علی (ع) آن را گرفت و با پرچم وارد مکه شد و آن را کنار حجرالاسود برافراشت و نصب کرد.

ابوسفیان به عباس گفت: هرگز نظیر این سپاه ندیده بودم، و کسی هم از آن خبری به من نداده بود. سبحان الله، هیچ کس را یارا و نیروی مقابله و نزدیک شدن به آن نیست. سپس گفت: سلطنت برادرزاده‌ات بسیار گسترده و عظیم شده است! عباس گوید: به او گفتم: ای ابوسفیان بخودباش، این پادشاهی نیست بلکه پیامبری است. گفت: آری همچنین است.

عبدالله بن یزید، از عبدالله بن ساعده برایم نقل کرد که: عباس به ابوسفیان گفته است: زودباش بشتاب و قوم خودت را پیش از آنکه سپاه وارد مکه شود دریاب. ابوسفیان راه افتاد و پیش از همه از کوه کداء خود را به مکه رساند و فریاد می‌کشید: هر کس که در خانه خود را ببندد و در خانه بنشیند، در امان است. چون ابوسفیان پیش هند دختر عتبه و همسر خود رسید، هند سر او را گرفت و گفت: چه خبر داری؟ ابوسفیان گفت: این محمد است که همراه ده هزار نفر که زره پوشیده‌اند، آمده است، و با من قرار گذاشته است که هر کس به خانه من در آید یا به خانه خود نشیند و در فروبندد در امان خواهد بود. هند گفت: خدا تو را رسوا کند که چه پیام آور زستی هستی. ابوسفیان شروع به فریاد کشیدن کرد و گفت: ای گروه قریش وای بر شما! چنان سپاهی آمده است که شما را یارای برابری و درگیری با آن نیست. این محمد است که همراه ده هزار نفر زره پوشیده آمده است، مسلمان شوید و تسلیم گردید! قریش گفتند: خدا رویت را زشت کند ای نماینده قوم! هند هم فریاد می‌کشید که: ابوسفیان را بکشید؛ و به او ناسزا می‌گفت. گوید: ابوسفیان خطاب به قریش می‌گفت: این زن شما را فریب ندهد، من چیزی دیده‌ام که شما ندیده‌اید، مردان جنگی و ساز و برگ و سلاح فراوان، آنچنان که هیچ کس را توان مقابله با ایشان نخواهد بود.

گویند، مسلمانان چون به ذی طوی رسیدند ایستادند و نگاه می‌کردند و منتظر بودند تا رسول خدا (ص) برسد. صفوان بن امیه، عکرمه بن ابی جهل، و سهیل بن عمرو هم قریش و مردم را به جنگ با رسول خدا (ص) فرامی‌خواندند و گروهی از قریش و جمعی از بنی بکر و هذیل هم دعوت آنها را پذیرفته و سلاح پوشیده، و سوگند خورده بودند که، اجازه ندهند تا محمد به زور و قهر وارد مکه شود. مردی از بنی دیل که نامش جماس بن قیس دیلی بود چون شنید رسول خدا (ص) آمده است نشست و شروع به تیز کردن شمشیر خود کرد. همسرش پرسید: این شمشیر را برای که آماده می‌کنی؟ گفت: برای جنگ با محمد و یاران او، و امیدوارم

بتوانم خدمتکاری از ایشان برای تو اسیر بگیرم که تو سخت نیازمند به خدمتکاری. همسرش گفت: وای بر تو چنین نکن و با محمد جنگ و ستیز مکن. که به خدا اگر محمد و اصحاب او را ببینی همین شمشیرت را هم از دست می‌دهی. مرد گفت: خواهی دید.

گوید: پیامبر (ص) همراه با فوج خود درحالی که سوار بر ناقه قصوای خویش بود، و بر سر خود نیم‌بردی یعنی بیچیده بود، وارد شد.

محمد بن عبدالله، از عبّاد بن ابی صالح، از پدرش از ابوهیره نقل کرد که: پیامبر (ص) وارد شد در حالی که عمامه‌ای سیاه بر سر داشت و پرچم بزرگ و بیرق او هم سیاه بود. آن حضرت در ذی طوی میان مسلمانان استاد و سر خود را به علامت فروتنی برای خداوند متعال چنان پایین آورده بود که ریش آن حضرت با لبه زین مماس و یا نزدیک به آن بود و سیاس فتح مکه و کثرت مسلمانان را داشت. سپس فرمود: الْعَيْشُ عَيْشُ الْآخِرَةِ (همانا زندگی واقعی زندگی آن جهانی است). گوید: پیش از ورود رسول خدا اسبها را در ذی طوی به هر سو می‌رانند و همینکه رسول خدا میان ایشان آمد، آرام و بی حرکت شدند.

یعقوب بن یحیی بن عبّاد، با اسناد خود از اسماء دختر ابوبکر برایم نقل کرد که گفته است: در آن روز ابوقحافه که کور شده بود، همراه کوچکترین دختر خود که نامش قریبه بود، به کوه ابوقیس رفت و چون به قلّه کوه رسید، از دختر پرسید: دخترکم چه می‌بینی؟ گفت: مردی را می‌بینم که میان لشکر از این سوی و آن سوی می‌رود. ابوقحافه گفت: او ناظم و فرمانده لشکر است. باز دقت کن که چه می‌بینی! گفت: سیاهی پراکنده شد. ابوقحافه گفت: لشکر متفرق و پراکنده گردید، زود مرا به خانه برسان. دخترکم می‌گفت: من او را از کوه به زیر آوردم. گوید: دخترک از آن چه می‌دید می‌ترسید و ابوقحافه به او می‌گفت: دخترکم ترس! به خدا سوگند برادرت عتیق (از القاب ابوبکر) در نزد محمد برگزیده‌ترین یارانش است. گوید: گردن‌بند نقره‌ای برگردن دختر بود که کسی از سپاهیان آن را ربود.

گویند، پس از اینکه رسول خدا (ص) وارد مکه شد، ابوبکر سه مرتبه فریاد کشید: به خدا سوگندتان می‌دهم که گردن‌بند خواهرم را بدهید! و سپس گفت: خواهرکم گردن‌بندت را درست نگهدار که امانت در مردم اندک است.

گویند، در این هنگام رسول خدا (ص) به مردی از انصار که کنارش بود نگرست و فرمود: حسان بن ثابت چه گفته است؟ گفت، چنین گفته است:

عَلِمْنَا خَيْلَنَا إِنْ لَمْ تَرَوْهَا تُبِيرُ النَّقْعَ مِنْ كَيْفَى كَدَاءِ

اگر اسبان خود را از دست داده ایم و آنها را نمی‌بینید،

وعده گاه ماگردنه کدّاء است که آنجا گرد و خاک به راه اندازند.

آنگاه رسول خدا (ص) به زیرین عوام دستور فرمود تا از محل کدّی وارد مکه شود، و خالد بن ولید را فرمان داد تا از محل لیط وارد مکه شود، و به سعد بن عبّاده فرمان داد تا از منطقه کدّاء وارد مکه شود و پرچم همچنان همراه پسرش قیس بن سعد بن عبّاده بود. پیامبر (ص) خود از اذخر وارد مکه شدند.

پیامبر (ص) سپاه را از جنگ منع فرمود، و دستور داد که شش مرد و چهار زن را در صورت دستیابی به آنها بکشند. مردان عبارت بودند از: عکرمه بن ابی جهل، هبّار بن أسود، عبدالله بن سعد بن ابی سرح، مقیس بن صبابه لثی، حویرث بن نقید یا (نقیل)، و عبدالله بن هلال بن خطل اذرمی. زنان عبارت بودند از: هند دختر عتبه بن ربیع (همسر ابوسفیان)، ساره کنیز عمرو بن هاشم، و دو کنیز خواننده ابی خطل که نامشان قرینا و قریبه بود و هم گفته اند که نام این دو کنیز فرّتا و ارنبه بوده است.

سپاهیان اسلام وارد مکه شدند و به کسی برنخوردند؛ ولی همینکه خالد بن ولید خواست وارد شود به گروهی از قریش و همدستان آنها برخورد که صفوان بن امیه، و عکرمه بن ابی جهل، و سهیل بن عمرو هم میان آنها بودند و سلاح برکشیدند و شروع به تیراندازی کردند و مانع ورود خالد شدند و گفتند، هرگز به زور نخواهی توانست وارد مکه شوی! خالد بن ولید به یاران خود فرمان جنگ داد و با ایشان جنگ کرد و بیست و چهار مرد از قریش، و چهار نفر از بنی هذیل کشته شدند و با افتضاح روی به گریز نهادند و آن عده هم در حرزوره کشته شدند. کفار از هر سو می‌گریختند و گروهی هم بفرار کوهها پناهنده شدند و مسلمانان شروع به

(۱) کدّاء، نام سلسله کوهی در منطقه بالای مکه، نزدیک گورستان ابوطالب است، از حواشی سیره ابن هبّاد، ص ۴۰۰.

(۲) ظاهراً این قصیده که در دیوان حسان، ص ۷، چاپ بیروت، نخستین قصیده و دارای ۲۲ بیت است، قبل از فتح مکه و در پاسخ هجوه ابوسفیان سروده شده است و عنوان آن هم «علمنا خیلنا» و این بیت دوازدهم است، این قصیده با اختلافاتی در سیره، ج ۴، ص ۶۴، آمده است. - م.

(۳) کنی‌نام یکی از کوههای سلسله جبال کدّاء است. (معجم مااستعجم، ص ۴۶۹).

(۴) لیط، از مناطق پایین مکه است. (معجم مااستعجم، ص ۴۹۹).

(۵) اذخر، نام موضع و دروازه‌ای نزدیک مکه است، منتهی الارب - ۲.

(۶) بیشتر این ده نفر هم مورد عفو و عنایت ختمی مرتبت قرار گرفتند که در صفحات بعد خواهید دید. - م.

(۷) حرزوره، نام یکی از بازارهای مکه است و بخشی از آن جزء مسجد الحرام شده است. (معجم البلدان، ج ۳، ص ۳۷۱).

تعقیب آنها کردند. ابوسفیان بن حرب، و حکیم بن حزام فریاد می کشیدند که: ای گروه فریشت، چرا بیهوده خود را به کشتن می دهید؟ هر کس به خانه خود پناه ببرد و هر که سلاح بر زمین بگذارد، در امان است. مردم به خانه های خود هجوم آوردند و درها را بستند و اسلحه خود را در کوجه و بازار ریختند که مسلمانان آنها را جمع می کردند. چون پیامبر (ص) به دروازه اذخر رسید برق سمشیرها را دید، و فرمود: این چیست، مگر من از جنگ نهی نکرده بودم؟ گفته شد، ای رسول خدا، اینها با خالد بن ولید درگیر شدند و اگر با او جنگ نمی شد هرگز جنگ نمی کرد. پیامبر (ص) فرمود: امیدوارم خداوند خیر تقدیر فرموده باشد. گوید: خالد در حالی که مستغول جنگ با خارجه بن خویلد کعبی بود به این ابیات تمثال جست و ابیات را [] از قول پدرش برایم خواند:

هنگامی که رسول خدا میان ماست،

ما را همچون دریای موج و پریاهو می بینی:

در سوارکاری و شجاعت بر فراز آن دریا صدای برخورد نیزه ها همچون غرش موج است،

که شخص کر را هم به سوی خود هدایت می کند []:

همانا محمد یاری دهندۀ آن لشکر است،

و حه یاری دهندۀ گرانقدری.

این خطل درحالی که سرایا غرق در آهن و سوار براسبی بود که دارای دم بلندی بود، و نیزه ای هم در دست داشت، از مکه بیرون آمد.

چون به دختران سعید بن عاص گفته شد که رسول خدا (ص) وارد مکه شده است، از خانه بیرون آمده موهای خود را پریشان کردند و روسریهای خود را بر چهره اسپها آویختند. این خطل همچنان که از مکه برای جنگ بیرون می آمد آنها را صدا زد و گفت: محمد وارد مکه نخواهد شد مگر ضربات سهمگینی همچون دهانه مشکها ببینید. این خطل از مکه بیرون ستافت و به خندمه رسید و چون سواران مسلمان و جنگ را دید، چنان لرزه بر اندامش افتاد که نمی توانست چیزی در دست بگیرد. ناچار خود را به کعبه رساند و از اسب خود به زیر آمد و سلاح خود را افکند و به خانه کعبه پناه برد و میان پرده های آن خود را پنهان کرد.

(۱) کلمه غامضی است که در اصل حراید آمده است.

(۲) در متن عربی نیز چیزی نیامده است. - م.

(۳) ختلنه، سرزمینی نزدیک مکه و یا نام کوهی نزدیک مکه است. - م.

گوید: حزام بن هشام، از قول پدرش نقل کرد که: مردی از بنی کعب زره و لباس زیر و کلاه خود و شمشیر ابن خطل را برداشت و اسب او را هم گرفت و سوار شد و خود را به حجّون نزد پیامبر (ص) رساند.

گویند، حماس بن خالد هم منهزم شد و به خانه خود آمد و در زد. همسرش در را گسود و حماس درحالی که گویی روحش پرواز کرده بود، وارد خانه اش شد. همسرش گفت: خدمتکاری که وعده کرده بودی چه شد؟ من تا امروز همچنان منتظر آن بودم؛ و او را به مسخره گرفت. حماس گفت: دست از سرم بردار و در را ببند که هر کس در خانه خود را ببندد در امان است. همسرش گفت: وای بر تو، مگر من تو را از جنگ با محمد منع نکردم؟ و نگفتم که هرگز ندیده ام او با شما جنگ کند مگر اینکه بر شما پیروز شود؟ حالا چه کار به در خانه مان داری؟ گفت: در خانه هیچ کس نباید باز باشد. و خطاب به همسر خود این اشعار را خواند که این ابی الزناد آنها را برایم نقل کرد:

اگر تو در خندمه ما را دیده بودی،

که چگونه سفوان و عکرمه گریختند؛

و سهیل بن عمرو هم مانند زن بیوه یتیم دار بود،

کمترین سخنی درباره سرزنش به زبان نمی آوردی؛

ما از شمشیرهای مسلمانان ضربه می خوردیم،

و آنها همچنان که ما را تعقیب می کردند غرش شیر و هیاهوی قهرمانان را داستند.

گوید: زبیر بن عوام با مسلمانانی که همراه او بودند، وارد مکه شد و خون به حجّون رسید، برحم را کنار منزل پیامبر (ص) برافراشت. از مسلمانان کسی کشته نشد مگر دو نفر از باران زبیر که راه را استتباب کرده و از راه دیگری آمده بودند و هر دو کشته شدند، یکی کُرَزین جابر فہری، و دیگری خالد اشقر، جدّ حزام بن خالد. خالد بر سر جنازه کُرَزین جابر ایستاد و به دست خالد بن ابی جدع جمعی کشته شد.

قدامة بن موسی، از بسیر آزاد کرده مازنی ها، از جابر بن عبدالله برایم نقل کرد که جابر می گفته است: من از کسانی بودم که در التزام رسول خدا (ص) و از اذخر وارد مکه شدیم. همینکه رسول خدا (ص) بالای تپه اذخر رسید، به خانه های مکه نگاهی فرمود و ایستاد و خدا را حمد و ثنا کرد و به جایی که خیمه آن حضرت رازده بودند، نظری انداخت و فرمود: ای جابر منزلی که کفار قریش هم به ما بخشیده بودند همین جا بود. جابر گوید: من مطلبی یادم آمد که در مدینه مکرر از پیامبر (ص) شنیده بودم که می فرمود «فردا که ان شاء الله خداوند مکه را برای ما

بگساید، خانه ما در بالای مکه همانجایی خواهد بود که کفار قریش به ما بخشیده بودند، و ما در مکه رو بروی نیمب ای طالب بودیم؛ همانجایی که رسول خدا (ص) سه سال یا بنی هاشم در محاصره بود.

عبدالله بن زید، از قول ابوجعفر برایم روایت کرد که گفته است: ابورافع برای پیامبر (ص) در حَجُّون خیمه‌ای از جرم زده بود و رسول خدا (ص) به خیمه خود رفتند؛ و از همسرانش ام سلمه و میمونه همراه آن حضرت بودند.

و هم از ابورافع برایم نقل کردند که می گفته است: به پیامبر (ص) گفته شد، آیا در منزل خودتان که در شعب ابی طالب قرار دارد سکونت نمی کنید؟ فرمود: مگر عقیل برای ما خانه‌ای باقی گذاشته است؟ و عقیل خانه رسول خدا (ص) و خانه‌های برادران و خواهران خود را در مکه فروخته بود. به پیامبر (ص) گفته شد، در خانه‌ای غیر از خانه‌های خودتان سکونت کنید! پیامبر (ص) پذیرفت و فرمود: لزومی ندارد که در خانه‌ای سکونت کنم. و همچنان در حَجُّون اقامت داشتند و به خانه‌ای نرفتند و از حَجُّون به مسجدالحرام می آمدند.

ابن خدیج هم از قول عطاء برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) پس از اینکه به مدینه هجرت فرمود، هیچگاه وارد خانه‌های مکه نشد و در عُمرة القُضیة و فتح مکه و حَجَّة الوداع هم در همان منطقه بالای مکه در خیمه، سکونت فرمود.

ابن ابی سَبْرَة، از محمد بن جَبْرِین مُطِعم، از پدرش برایم نقل کرد که جدش می گفته است: در فتح مکه دیدم پیامبر (ص) در حَجُّون خیمه زده است و برای هر یک از نمازها به مسجدالحرام می آمد.

گویند: ام هانی دختر ابی طالب، همسر هُبَیره بن ابی وهب مخزومی بود. روز فتح مکه دو نفر از خویشاوندان سهرش، عبدالله بن ابی رَبِیعَة مخزومی، و حارث بن هشام به خانه ام هانی آمدند و به او پناهانده شدند و گفتند می خواهیم در پناه تو باشیم. ام هانی پذیرفت و گفت: شما در پناه من خواهید بود.

ام هانی گوید: در همان حال که آن دو در خانه من بودند، ناگاه علی (ع) در حالی که سواره و پوشیده در آهن بود، وارد شد؛ او را نشناختم و گفتم: من دختر عموی رسول خدایم. سوار از من کناره گرفت و چهره خود را گشود. نگاه دیدم علی (ع) است. گفتم: برادرم، و او را در آغوش کشیدم و براو سلام دادم. او چون چشمش به آن دو افتاد بر آنها شمشیر کشید و من گفتم: ای برادر از میان همه مردم فقط باید با من چنین رفتاری بشود! و پارچه‌ای بر روی آن دو افکندم. علی (ع) فرمود: مشرکان را پناه می دهی؟ و من میان او و ایشان ایستادم و گفتم: اگر

بخواهی آن دو را بکشی باید مرا بیش از آنها بکشی! علی (ع) بیرون رفت و چیزی نمانده بود که آن دو را بکشد. من در خانه را به روی آن دو نفر بستم و گفتم: وحشتی نداشته باشید! این ابی ذئب هم با اسناد خود از ام هانی نقل کرد که گفت: من خود را به محل خیمه رسول خدا (ص) در بطحاء رساندم و آن حضرت را پیدا نکردم ولی فاطمه را دیدم و گفتم: نمی دانی از دست برادرم علی چه کشیدم، دو نفر از خویشاوندان سهرم را پناه داده ام که مشرکند و علی به سراغ آنها آمده بود که آنها را بکشد. گوید: در این مورد فاطمه از همسر خود بر من سختگیرتر بود و گفت: تو هم باید مشرکان را پناه بدهی؟ گوید: در این هنگام رسول خدا (ص) در حالی که غبارآلود بود و یک جامه بیشتر بر تن نداشت، ظاهر شد و فرمود: ای ام هانی خوش آمدی! گفتم: نمی دانید از دست برادرم علی چه کشیده ام؟ به طوری که از او گریخته ام، دو نفر از خویشان مشرک سهرم را پناه داده ام و علی آنها را کشتن آنها را داشت و نزدیک بود آنها را بکشد. پیامبر (ص) فرمود: حالا که طوری نشده است، و چنین نبوده است، هر کس را که تو امان داده ای ما هم امان می دهیم و هر کس را که پناه داده ای من هم پناه می دهم. آنگاه پیامبر به فاطمه (ع) دستور فرمود که برای او آب غسل فراهم کند و غسل فرمود و در حالی که همان یک جامه را به خود بیچیده بود، هشت رکعت نماز گزارد و این در ظهر همان روزی بود که مکه گشوده شد.

گویند، ام هانی می گفته است: پیش آن دو برگشتم و به آنها خبر دادم و گفتم: اگر دلتان می خواهد همین جا بمانید و اگر دلتان می خواهد، به خانه هایتان برگردید. آنها دو روز پیش من بودند و سپس به خانه‌های خود برگشتند. گوید: من همچنان در خیمه‌های رسول خدا (ص) در ابطح بودم تا موقعی که آن حضرت به جنگ حنین عزیمت فرمود. گوید: کسی به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، حارث بن هشام و ابن ابی رَبِیعَة در مقابل خانه خود نشسته اند و جامه‌های بسیار لطیف پوشیده و عطر و زعفران استعمال کرده اند. پیامبر (ص) فرمود: کسی حق ندارد متعرض آن دو بشود، ما آنها را امان داده ایم.

گوید: رسول خدا ساعتی از روز را در خیمه خود استراحت فرمود و س از نستسوی خویش و استراحت دستور فرمود ناقه قصوای او را آماده کنند. ناقه را بر در خیمه حاضر کردند و لباس جنگی خواست و پوشید و بر سر خود میغفر نهاد و سپاهیان در برابرش صف بسته بودند. پیامبر (ص) سوار بر مرکب خود شد و سواران فاصله میان خندمه و حَجُّون را انباشته بودند. چون پیامبر (ص) حرکت فرمود ابوبکر هم در کنار او بود و صحبت می کرد. در این هنگام پیامبر (ص) از کنار دختران ابی اَحِیحه در بطحاء عبور فرمود. آنها موهای خود را پریشان کرده و با روسریهای خود به چهره اسبان می زدند. پیامبر (ص) به ابوبکر نگرست و تبسم فرمود و

از سحر حسان بن ثابت چیزی فرمود که ابوبکر این بیت را از قصیده حسان خواند:
اسبان ما پیایی به حرکت در خواهند آمد،
و زنان با روسریهای خود به چهره آنها خواهند زد.

همینکه رسول خدا (ص) همراه مسلمانان وارد مسجد الحرام شد و چشمش به کعبه افتاد، بر مرکب خود بش رفت و حجر الاسود را با چوبدستی خود استلام کرد و تکبیر گفت، و مسلمانان همه با تکبیر او تکبیر گفتند و مکرر پاسخ تکبیر را با تکبیر می دادند آنچنان که مکه از تکبیر به لرزه درآمد. پیامبر (ص) اشاره فرمود که سکوت کنند و مشرکان بر فراز کوهها ایستاده و نگاه می کردند. آنگاه پیامبر (ص) همحنان که سوار بر مرکب خود بود و زمام ناقه را محمد بن مسلمه گرفته بود، طواف کرد. برگرد کعبه سبصد و شصت بت بود که آنها را با قلع و سرب استوار کرده بودند و هبل از همه بزرگتر و روبروی کعبه مقابل در آن بود، و اساف و نائله جایی بود که قربانیا را می کشتند. رسول خدا (ص) از کنار هر بت که می گذشت، با چوبدستی خود اشاره ای می فرمود و این آیه را تلاوت می کرد: *جَاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا* - حق آمد و باطل نیست شد و باطل همواره نیست سندی است - و بتها فرو می افتادند.

ابن ابی سبزه با اسناد خود از ابن عباس رضی الله عنه برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) فقط با چوبدستی خود اشاره ای می فرمود و بت به رو در می افتاد. پیامبر (ص) همحنان که سوار بود هفت مرتبه طواف فرمود و در هر مرتبه حجر الاسود را با چوبدستی خود استلام می کرد، و چون هفت مرتبه طواف تمام شد از مرکب خود فرود آمد، و معمر بن عبدالله بن نضله جلو آمد و مرکب رسول خدا (ص) را بیرون برد. آنگاه پیامبر (ص) به کنار مقام ابراهیم که در آن زمان متصل به کعبه بود، آمدند و درحالی که زره و میفر برتن دانست و عمامه آتش میان سانه هایس آویخته بود، دو رکعت نماز گزارد و به سوی حاه زمزم رفت و در آن سر کشید و فرمود: اگر چنین نبود که بنی عبدالمطلب مغلوب شوند، نسخاً از آن يك دلو آب می کشیدم. عباس بن عبدالمطلب که حاضر بود سطل آبی کشید و پیامبر (ص) از آن نوشیدند. و گفته شده است کسی که سطل آب را از چاه کشید، ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب بود.

پیامبر (ص) درحالی که بالای سر هبل ایستاده بودند، فرمان دادند تا آن را در هم شکندند و

در هم شکسته شد. زیر بن عوام به ابوسفیان بن حارث گفت: ای ابوسفیان بت هبل در هم شکسته شد، و تو روز جنگ احد به آن شیفته و مغرور بودی و می بنداستی که نعمت و برکت ارزانی خواهد داشت. ابوسفیان گفت: از این مطالب دست بردار! من می دانم که اگر خدای دیگری همراه خدای محمد می بود، وضع دیگری پیش می آمد. گویند، سپس رسول خدا (ص) از کنار کعبه دورتر رفت و در گوشه ای از مسجد نشست و مردم گرد آن حضرت جمع شدند. پیامبر (ص) بلال را به دنبال عثمان بن طلحه فرستادند تا کلید کعبه را بیاورد. بلال پیش عثمان بن طلحه آمد و گفت: رسول خدا (ص) به تو فرمان می دهد که کلید کعبه را بیاوری. عثمان گفت: بسیار خوب و بیش مادر خود که دختر تنبیه بود رفت تا کلید را که در دست او بود بگیرد. بلال هم پیش پیامبر (ص) برگشت و خیر داد که عثمان کلید را می آورد و همراه مردم نشست.

عثمان بن طلحه به مادر خود گفت: مادر جان کلید را به من بده که رسول خدا (ص) کسی پیش من فرستاده اند تا کلید را به حضورشان ببرم. مادرش گفت: تو را در پناه خدا قرار می دهم و امیدوارم که افتخار قومت به دست تو از میان نرود. گفت: مادر کلید را به من بده و گرنه به خدا قسم دیگری می آید و آن را از تو می گیرد. مادرش کلید را در لیفه سلوار خود پنهان کرد و گفت: سر جان، کدام مرد دست خود را اینجا داخل می کند؟ در همان لحظه که عثمان بن طلحه با مادر خود صحبت می کرد، صدای ابوبکر و عمر را از میان حیاط شنید. عمر پس از اینکه دید عثمان دیر کرده است، صدای خود را بلند کرد، و فریاد کشید: ای عثمان بیا! مادرش گفت: کلید را خودت بگیر که اگر تو بگیری به مراتب برای من بهتر از این است که مردی از تیم یا عدی آن را بگیرد.

عثمان کلید را گرفت و به حضور رسول خدا (ص) آمد و کلید را به آن حضرت تسلیم کرد. همینکه عثمان بن طلحه کلید را به پیامبر (ص) داد، عباس بن عبدالمطلب دست خود را دراز کرد و گفت: ای رسول خدا، پدرم فدای تو باد لطفاً منصب کلیدداری و سقایت را به ما بدهید. پیامبر (ص) فرمود: کاری را به شما وامی گذارم که متحمل هزینه ای شوید نه اینکه از آن راه بول در بیاورید.

من مسئله گرفتن کلید را به صورت دیگری هم شنیده ام.

اسماعیل بن ابراهیم بن عقبه، از نافع، از ابن عمر برایم نقل کرد که: روز فتح مکه پیامبر (ص) درحالی که سوار بر شتر اسامه بن زید بود و اسامه هم برترک آن شتر سوار بود، وارد مکه شد، و بلال و عثمان بن طلحه هم همراه آن حضرت بودند. چون کنار دروازه رسیدند، عثمان بن طلحه کسی را فرستاد تا کلید را بیاورد و آن را به رسول خدا (ص) تسلیم کرد. گویند، عثمان بن

(۱) بنی دیگر از همان قصیده مفصل حسان بن ثابت است که قبلاً آمده است. -

طلحه همراه خالد بن ولید، و عمرو بن عاص پیش از فتح مکه مسلمان شده و از مدینه همراه ما بیرون آمده بود. راقدی می گوید: این صحیح ترین خبر در این مورد است.

و گویند، پیامبر (ص) عمر بن خطاب را از بطحاء همراه عثمان بن طلحه فرستادند و دستور فرمودند که در خانه را بگشاید و همه عکسها و مجسمه ها، غیر از تصویر ابراهیم (ع) را محو و نابود کند. چون عمر وارد کعبه شد دید تصویر ابراهیم (ع) در حال تقسیم کردن تیرهای قمار است. و هم گفته اند که پیامبر (ص) دستور فرموده بود تمام صورتها را از میان ببرد و عمر صورت ابراهیم (ع) را محو نکرد. همینکه پیامبر (ص) وارد کعبه شد و تصویر ابراهیم (ع) را دید فرمود: مگر نگفته بودم که تمام عکسها را از بین ببری؟ عمر گفت: این تصویر ابراهیم است. فرمود: آن را هم محو و نابود کن.

زهری می گفت: چون رسول خدا (ص) وارد کعبه شد و در آن تصاویر فرشتگان و دیگران را دید و متوجه تصویر ابراهیم (ع) شد، فرمود: خدا بکشدشان که تصویر او را در حال تقسیم کردن تیرهای قمار کسبیده اند! و چون صورت مریم را دید دست بر روی چهره او نهاد و دستور فرمود روی همه چهره ها را با گل و گچ بپوشانند مگر چهره ابراهیم (ع) را.

ابن ابی ذئب با اسناد خود از قول عمیر آزاد کرده ابن عباس، از اسامه بن زید نقل کرد که: من همراه رسول خدا (ص) وارد کعبه شدم. پیامبر تصاویری دیدند و به من دستور دادند تا سطل ابی بیاورم؛ سپس نارحه ای را در آن خیس فرمود و با آن به چهره ها مالید و فرمود: خداوند بکشد مردمی را که تصویر چیزهایی را که نیافریده اند، می کشند.

گویند، پیامبر (ص) همچنان که داخل کعبه بود دستور فرمود در را بستند و مدتی داخل کعبه توقف فرمود. بلال بن رباح، و اسامه بن زید، و عثمان بن طلحه همراه آن حضرت بودند. در آن زمان داخل کعبه نشن ستون بود. ابن عمر می گوید: از بلال پرسیدم: رسول خدا (ص) داخل کعبه چه کرد؟ گفت: دو ستون را طرف راست خود و یک ستون را طرف چپ و سه ستون را پشت سر قرار داد و دو رکعت نماز گزارد. و سپس درحالی که کلید کعبه در دست آن حضرت بود، بیرون آمد و خالد بن ولید بر در کعبه ایستاده بود و مردم را کنار می راند تا پیامبر (ص) از کعبه بیرون آمد.

علی بن محمد بن عبدالله با اسناد خود از قول بزه دختر ابی بجره نقل کرد که گفته است: من ایستاده بودم و نگاه می کردم که رسول خدا (ص) از کعبه بیرون آمد و کنار در ایستاد و دو پایه در را به دست گرفت و در همان حال که بر در کعبه ظاهر شد کلید در دستش بود و آن را در آستین خود نهاد.

گویند، چون پیامبر (ص) از در کعبه که مملو از جمعیتی بود که اطراف آن نشسته بودند ظاهر شد، فرمود: ساس حدایی را که وعده خویش را راست فرمود. و بنده خود را یاری داد، و خود به تنهایی احزاب را منهنز کرد؛ شما چه می گوید و چه تصور می کنید؟ گفتند: خیر و نیکی می گوئیم، و گمانی جز نیکی نداریم که تو برادری بزرگوار و برادرزاده ای گرامی هستی و اکنون به قدرت رسیده ای. پیامبر (ص) فرمود: من همان را می گویم که برادرم یوسف گفت: لا تشریب علیکم الیوم یغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین - امروز بر شما ملامتی نیست. خدای تعالی پیامزادگان و او بخشاینده ترین بخشاینندگان است. سپس فرمود: هر ربایی که در جاهلیت معمول بسود و هر خون و مالی که برعهده داشتید و همه افتخارات واهی زبر با نهاده شده و از میان رفته است، مگر مسئله پرده و کلیدداری کعبه و سقایت حاجیان. همانا در مورد کسانی که با جودستی یا تازیانه و قتل خطا کشته می شوند، دبه و خونبها در کمال سدت باید به صورت صد ماده ستر که چهل عدد آن باردار باشند پرداخت شود. خداوند نخوت و تکبر جاهلیت و افتخار به بدران را از میان برد. همه شما از آدمید و ادم از خاک است، و گرامیترین شما در بیستگاه خداوند پرهیزگارترین شماست. همانا خداوند مکه را هنگام افرینش آسمانها و زمین حرم امن قرار داده است و به واسطه حرمتی که خداوند برای آن قرار داده است، همواره حرم الهی خواهد بود. برای هیچ کس پیش از من و برای هیچ کس پس از من نسکستن حرمت آن جایز نبوده و نیست و برای من هم شکستن حرمت آن جز به اندازه ساعتی از یک روز جایز نبوده است. و در این موقع با دست خود هم اشاره به کوتاهی آن مدت فرمود. صید مکه را نباید شکار کرد و راند، و درختان آن را نباید قطع کرد، و هر چه که در آن گم شده باشد برداستس جایز و روا نیست مگر برای کسی که قصد اعلان کردن داشته باشد، و جایز نیست که سبزه های آن را بکنند. عباس که پیرمرد مجربی بود گفت: ای رسول خدا به جز بوته های اذخر که از کندن آن چاره ای نیست، هم برای گورها و هم برای پاک کردن خانه ها. گوید: رسول خدا (ص) اندکی سکوت کرد و سپس فرمود: به جز اذخر که حلال است، و در مورد وارث وصیت درست نیست، فرزند از آن فراش و زوج است، و برای زناکار سنگ است، و برای هیچ زنی حلال و روا نیست که از ثروت شوهر خود بدون اجازه بخشش کند؛ مسلمان برادر مسلمان است و همه مسلمانان برادرند، و مسلمانان همگی در قبال دشمن باید متحد و هماهنگ باشند.

(۱) سوره ۱۲، آیه ۹۲.

(۲) اذخر، گیاهی خوشبو که در اطراف مکه فراوان است. - م.

خونهای ایشان باید محفوظ بماند، دور آنها و نزدیک ایشان یکسانند و نیرومند و ناتوان آنان در جنگ غنیمت به تساوی می‌برند و شرکت در میسر و میمنه مطرح نیست، مسلمان را در برابر کافر نباید بکشند و هیچ صاحب بیعانی در بیمان نباید کشته شود. اهل دو دین مختلف از یکدیگر ارث نمی‌برند. و نباید صدقات و زکات مسلمانان گرفته شود مگر در خانه‌ها و منطقه خودشان، و نباید که زن هووی عمه و خاله خود شود؛ مدعی باید دلیل و شاهد آورد و سوگند از آن منکر است، و هیچ زن نباید به سفری که مسافت آن بیش از سه روز راه است بدون محرم برود؛ و پس از عصر و بعد از صبح نمازی نیست، و از روزه دو روز شما را منع می‌کنم، روزه عید قربان و عید فطر، و از اینکه طوری لباس بپوشید که عورت شما به سوی آسمان مکشوف باشد، یا آنکه فقط يك جامه بپوشید که چون گوشه‌اش کنار رود، عورتان دیده شود، منع می‌کنم، و می‌پندارم که همه این مطالب را فهمیدید.

گوید: سپس پیامبر (ص) از کعبه به زیر آمد و کلید همراهش بود و در گوشه‌ای از مسجد نشست. پیامبر (ص) منصب سقایت را قبلاً از عباس بن عبدالمطلب گرفته بود و کلید را هم از عثمان بن طلحه گرفت. همینکه پیامبر نشست فرمود: عثمان بن طلحه را فرا خوانید! و عثمان به حضور آن حضرت آمد. پیامبر (ص) قبلاً روزی ضمن دعوت عثمان بن طلحه به اسلام درحالی که کلید کعبه در دست عثمان بود فرموده بود: شاید به این زودی این کلید را در دست من ببینی که به هر کس بخواهم بدهم! عثمان گفته بود: در آن صورت قریش خوار و زبون خواهد شد. پیامبر (ص) در پاسخ فرموده بود: برعکس سرافراز و مهتر خواهد شد.

عثمان بن طلحه می‌گوید: همینکه پیامبر (ص) بعد از گرفتن کلید مرا فرا خواندند آن گفتار من را به خاطر آوردم و با روی گشاده، به طرف آن حضرت رفتم. رسول خدا (ص) هم با خوشرویی به من برخورد فرمود و گفت: ای فرزندان ابی طلحه این کلید را برای همیشه و به طور دائمی بگیرید، هیچ کس آن را از شما نمی‌گیرد مگر این که ستمگر باشد. ای عثمان، خداوند شما را امین خانه خود قرار داده است، پس به روس پسندیده‌ای از آن بهره‌ور شوید. عثمان می‌گوید: همینکه کلید را گرفتم و رفتم پیامبر مرا صدا زدند و برگشتم. آنگاه فرمود: آیا آن صحبتی که با تو کرده بودم صورت گرفت؟ من دوباره گفتار او را که در مکه به من گفته بود به یاد آوردم و گفتم: آری، و گواهی می‌دهم که تو رسول خدایی.

گوید: هنگامی که رسول خدا کلید را به عثمان می‌داد، جامه‌اش را به خود پیچیده بود، و خطاب به مسلمانان فرمود: او را یاری کنید! و خطاب به عثمان بن ابی طلحه فرمود: عهده‌دار کلیدداری باش و به نحو پسندیده‌ای از آن بهره‌ور شو.

پیامبر (ص) منصب سقایت را به عباس داد. در دوره جاهلیت از میان فرزندان عبدالمطلب، عباس عهده‌دار سقایت بود و پس از آن هم این کار به عهده او و فرزندانش بود. محمد بن حنفیه در آن مورد با ابن عباس گفتگو کرد، ابن عباس به او گفت: تو را با سقایت چه کار است؟ ما از دوره جاهلیت به این کار سزاوارتریم، پدرت در این مورد مذاکره فرمود و من گواهانی آوردم که طلحه بن عبیدالله، و عامر بن ربیع، و ازهر بن عبدعوف، و مخزوم بن نوفل بودند و گواهی دادند که عباس حتی در دوره جاهلیت هم عهده‌دار سقایت بوده است، و حال آنکه در آن موقع پدران تو مشغول پرورش شتران خود در غرنه بودند. وانگهی در روز فتح مکه هم رسول خدا (ص) سقایت را بر عهده عباس گذارد و هر کس که در آن روز حضور داشته است این را می‌داند. پس از مرگ عباس سقایت بر عهده عبدالله بن عباس بود، و در این مورد کسی با ایشان نزاعی نداشت و کسی هم درباره آن صحبتی نمی‌دانست.

عباس را در طائف تا کستانی بود که محصول آن را می‌فروخت و در دوره جاهلیت و اسلام به مصرف هزینه‌های سقایت می‌رساند. عبدالله بن عباس هم چنین رفتار می‌کرد و پس از او علی بن عبدالله بن عباس آنچنان می‌کرد و تا امروز همچنان است.

گوید: و چون خالد بن ولید به حضور رسول خدا (ص) رسید، پیامبر (ص) به او فرمود: چرا جنگ کردی و حال آنکه از جنگ نهی شده بودی؟ گفت: ای رسول خدا ایشان آغاز به جنگ کرده و به سوی ما تیراندازی کردند و اسلحه بر ما کشیدند. من تا آنجا که توانستم از جنگ خودداری نموده و آنها را به اسلام دعوت کردم و خواست کردم که مانند مردم دیگر لا اقل تسلیم شوند، ولی نپذیرفتند و من چاره‌ای جز جنگ نداشتم و خدا ما را بیروز کرد و آنها از هر طرف گریختند. پیامبر (ص) فرمود: خداوند خیر مقدر فرموده باشد! سپس خطاب به مسلمانان دستور صادر فرمودند که همگی اسلحه را به زمین بگذارند، مگر بنی خزاعه که فقط حق دارند تا هنگام نماز عصر بنی بکر را تعقیب کنند. خزاعه ساعتی بنی بکر را تعقیب کرده و ستمشیر در ایستان نهادند و آن همان ساعتی بود که شکستن حرمت مکه برای رسول خدا (ص) جایز بود و برای هیچ کس پیش از پیامبر (ص) چنین اجازه‌ای داده نشده بود. پیامبر (ص) منع فرموده بود که نباید از قبیله خزاعه هیچ کس کشته شود.

ابوالیسر گوید: من همراه خالد بن ولید بودم که از ناحیه لیط می‌خواستیم وارد مکه شویم، و همانجا بود که گروهی از ورود ما به مکه جلوگیری و شروع به جنگ کردند. خالد بن ولید با

(۱) غرنه، صحرایی نزدیک عرفات است. (معجم البلدان، ج ۶، ص ۱۵۹).

آنها صحبت کرد و ایشان پذیرفتند، لذا خالد دستور حمله داد و برایشان حمله بردیم. آنها حتی به اندازه دوسیدن يك ناقه هم مقاومت نکردند و روی به گریز نهادند. و خالد ما را از تعقیب ایشان منع کرد. من همچنان که شمشیر می زدم آهنگ مردی کردم و يك ضربه به او زدم و او خود را میان افراد خزاعه رساند و برابرم به زمین افتاد و چون پرسیدم: کیست؟ گفتند، مردی از قبیله حیا است که همیمانان خزاعه اند. خدای را شکر و ثنا کردم که او را که از بنی خزاعه بود نکشتم.

گویند، ابواحمد عبدالله بن جحش بر در مسجد ایستاد و همچنان که سوار بر ستر نر خود بود، چون پیامبر (ص) از خطبه خود فارغ شدند، بانگ برداشت و فریاد کشید: ای بنی عبدمناف شما را به خدا سوگند می دهم که رعایت پیمان مرا بکنید، ای بنی عبدمناف شما را به خدا سوگند می دهم که مواظب خانه من باشید! رسول خدا (ص) عثمان بن عفان را خواست و با او درگوشی چیزی فرمود. عثمان هم بیس ابواحمد رفت و درگوشی او چیزی گفت که ابواحمد از ستر خویش پایین آمد و همراه مسلمانان نشست و تا ابواحمد زنده بود ننشسته شد که آن موضوع را بگوید. پس از مرگ رسول خدا (ص) از عثمان پرسیدند در روز فتح مکه پیامبر (ص) به تو چه فرمود که به ابواحمد بگویی؟ عثمان گفت: در زندگی رسول خدا (ص) آن را نگفتم، انتظار دارید که بعد از وفات او بگویم؟ ابواحمد برای جنگ با بنی امیه پیمان بسته بود، و مطلب بن اسود هم او را دعوت کرده بود که با او همیمان شود و گفته بود، خون من برای حفظ خون تو و مال من برای حفظ مال توست! ولی او با بنی امیه همیمان شده و در این مورد این دو بیت را سروده بود:

ای بنی امیه، آیا نایسته است که من در میان شما خوار و زبون گردم.

و حال آنکه من همچون فرزند و همیمان دهه اول ذیحجه شما هستم:

کس دیگری غیر از شما مرا به همیمان شدن با خود دعوت کرد و نپذیرفتم.

و شما را برای پیشامدهای دسوار روزگار اندوخته کردم.

معمولا این پیمانها در دهه اول ذیحجه بسته می شد. کسانی که پیمان می بستند، ایستاده با یکدیگر دست می دادند، همان طور که خریدار و فروشنده دست در دست یکدیگر می گذارند و سیفه معامله را می خوانند، و معمولا قبل از روز دهم این کار را انجام می دادند. ابوسفیان خانه او را به ابن علقمه عامری به چهار صد دینار فروخته بود. صد دینار نقد و بقیه آن به اقساط.

بعضی از افراد خانواده ابی احمد برایم نقل کردند که پیامبر (ص) به ابی احمد فرمود: در

عوض این خانه تو، خانه ای برایت در بهشت خواهد بود.

ابواحمد در مورد فروش خانه خود اشعار زیر را خطاب به ابوسفیان سروده است: و آن اشعار را عمرو بن عثمان جحشی برای من خواند که چنین بود:

پیمان خودت را با ما شکستی،

و پیشامدها منجر به شیمانی خواهد شد:

گویا شبهای دهگانه را،

که در آن قیام می کردیم به خاطر نیاورده ای!

درحالی که پیمان میان من و تو پا برجاست،

و در آن هیچ گونه درنگ و سرزشی نیست:

تو خانه پسر عموی خود را فروختی،

و برای خود غرامت خریدی:

آن خانه را بپر، آن خانه را بپر،

ولی طوق بدنامی چون طوق کبوتر برگردنت زده شد:

تو در کارهای خشم آور تیز راندی،

و بدترین خوبیها لجبازی است:

من پناه بردم به پناهگاهی،

که در آن مقام و سلامت است:

پیمان تو مانند پیمان،

این عمرو برای ابن مأمه نیست.

گویند: اساف و نائل زن و مردی بودند که نام مرد اساف بن عمرو و نام زن نائله دختر سهیل و از قبیله جرهم بودند، و در کعبه زنا کردند و به صورت سنگ مسخ شدند. قریش آن دو را خدایان خود پنداشتند و برای آن دو قربانی می کردند و آنها را می پرستیدند؛ و اعراب به هنگام مراسم حج سر خود را در برابر آن دو می تراشیدند. به هنگام فتح از یکی از آن دو بت زنی سیاه که دارای موهای سیاه و سفید بود، برهنه و پراکنده موی بیرون آمد، که به چهره خود می کوفت و بانگ ناله و فریاد برداشته بود. این موضوع را به رسول خدا (ص) گفتند، فرمود: این نائله است که از اینکه در سرزمین شما پرستیده شود ناامید گردیده است. و گویند، شیطان سه مرتبه نعره نومیدانه کشیده است، يك مرتبه موقعی که لعنت کرده شد و چهره او از چهره

(۱) کلیبی در کتاب الاصلنام، ص ۹، نام این دو بت را «اساف بن بطی» و «نائله دختر زید» نوشته است.

فرشتگان دگرگون شد، و يك مرتبه هنگامی که رسول خدا (ص) را در مکه در حال نماز دید، و دیگر روز فتح مکه که در آن روز ذریه خود را جمع کرد و گفت: پس از امروز دیگر از اینکه امت محمد را به شرك برگردانید ناامید شوید ولی میان ایشان نوحه سرایی و شعر را ترویج کنید. نخستین کسی که علایم حرم را نصب کرد ابراهیم (ع) بود که جبرئیل محل آنها را به او نشان داد، و پس از آن تغییری در آنها حاصل نشد، تا آنکه اسماعیل (ع) تجدید بنا کرد، و پس از آن تا زمان قصی تغییری نیافته بود و او آن را تعمیر کرد. پس از آن در روز فتح مکه پیامبر (ص) تمیم بن اسد خزاعی را روانه فرمود تا علایم حرم را تعمیر کرد. سپس عمر بن خطاب چهار نفر از قریش را که مخزومه بن نوفل، ازهر بن عبدعوف، حویطب بن العزی، و ابوهود سعید بن ربیع مخزومی را مأمور این کار کرد. سپس عثمان و بعد از او معاویه در سالی که حج گزارد، همین عده را مأمور این کار کردند.

ابن ابی سبّره از قول مسور بن رفاعة برایم نقل کرد که: چون عبدالملک بن مروان حج گزارد، به سراغ بیرمردترین فرد قبایل خزاعه، قریش، و بنی بکر فرستاد و به آنها دستور داد که آن را بازسازی کنند.

مسیر مسبلهایی که در منطقه حرم بود، همه به داخل منطقه غیر حرم منتهی می شد و فقط در محل تعیم مسیر يك مسیل از منطقه آزاد به داخل منطقه حرم بود. هیچ گاه شکار را در منطقه حرم تعقیب نمی کردند. حتی آنها را از میان سایه به آفتاب یا برعکس نمی راندند و مورد آزار قرار نمی دادند.

عبدالملک بن نافع، از قول پدرش برایم نقل کرد: هنگامی که کبوتران بر روی بارها و لباس و خوراک ابن عمر می نشستند، او آنها را کیش نمی کرد و نمی پراند، ولی ابن عباس می گفت: کیش کردن و پراندن کبوتران مانعی ندارد. همچنین خوراکیهای گمشده و در راه افتاده منطقه حرم را نمی توان خورد در صورتی که در منطقه غیر حرم و جاهای دیگر این مسئله جایز و رواست و این تفسیر فرمایش پیامبر است که فرموده است «ولا تحل لقطها الا لمنشد».

گویند، در دوره جاهلیت گروهی جنگجو از قبیله هذیل که جنید بن ادلع هم همراهشان بود به قصد جنگ با قبیله احمر باسایم بیرون آمدند. احمر باسایم مردی از قبیله اسلم بود که بسیار شجاع و نیرومند بود. او هیچ گاه میان مردم قبیله خویش نمی خوابید، بلکه دورتر از محل خیمه ها می خوابید و به هنگام خواب چنان خرناس می کشید که از دور شنیده و محل خواب او شناخته می شد. هرگاه برای افراد قبیله مسئله ای پیش می آمد او را صدا می زدند و او مانند شیر حمله می کرد. هنگامی که جنگجویان هذیل به سراغ ایشان آمدند، جنید بن ادلع گفت: اگر

احمر باسایم در این جمع باشد فایده ای ندارد و راهی برای بیروزی باقی نمی ماند، ضمناً صدای خرناس او مخفی نمی ماند، بگذارید گوش دهم. و چون گوش داد محل او را شناخت و به جانب او حرکت کرد و او را دید که خواب است شمشیر را روی سینه احمر باسایم گذاشت و فشرده و او را کشت، سپس به قبیله حمله کردند. افراد قبیله فریاد کشیدند و احمر را صدا زدند ولی پاسخی نشنیدند چون احمر کشته شده بود. افراد قبیله هذیل هر کاری که خواستند کردند و برگشتند. بعد هم مردم سرگرم مسئله اسلام شدند.

يك روز پس از فتح مکه، جنید بن ادلع به مکه آمد و مردم همه در امان بودند. جنید بن ادلع ایستاده بود و می نگریست که ناگاه جنید بن اعجم اسلمی بیرون آمد و مردم را علیه او تحریک کرد. اولین نفری را که دید خراش بن امیه کعبی بود و موضوع را به او گفت. خراش شمشیر خود را برداشت و به سراغ جنید بن ادلع رفت. مردم دور او جمع بودند و او درباره چگونگی کشتن احمر باسایم صحبت می کرد. همان طور که مردم ایستاده بودند خراش بن امیه با شمشیر آمد و به مردم گفت: از اطراف این مرد پراکنده شوید! مردم گمان کردند او می خواهد ایشان را از اطراف جنید پراکنده کند و چون مردم پراکنده شدند، خراش بن امیه با شمشیر به جنید حمله کرد و سکم او را درید. جنید به یکی از دیوارهای مکه تکیه داد و درحالی که چشمانش می درخشید و روده هایش بیرون ریخته بود، گفت: ای گروه خزاعه کار خود را کردید! و اندکی بعد به زمین افتاد و مرد.

چون خبر قتل او به پیامبر (ص) رسید برای ایراد خطبه برخاست و خطبه ای ایراد فرمود. و این خطبه در بعد از ظهر فردای فتح مکه بود و ضمن آن رسول خدا (ص) چنین فرمود: «ای مردم، خداوند متعال از هنگام آفرینش آسمانها و زمین، و از روز آفرینش خورشید و ماه، از هنگامی که این دو کوه را آفرید، سرزمین مکه را حرمت بخشید و تا روز قیامت همچنان خواهد بود. برای هیچ کس که به خدا و روز قیامت مؤمن باشد، جایز نیست که در آن خونریزی کند، یا حتی درختی را ریشه کن سازد، این موضوع برای هیچ کس بیس از من حلال نبوده و برای هیچ کس پس از من هم حلال نیست، برای من هم جز يك ساعت حلال نبوده است و پس از آن به همان حرمت خود برگشته است، این موضوع را حاضران شما به غایبان برسانند. و اگر کسی گفت: پس چگونه رسول خدا در مکه جنگ کرد؟ بگویند خداوند این موضوع را برای رسول خود حلال فرمود و برای شما حلال نفرموده است. ای گروه خزاعه، از قتل و کشتار دست بردارید، به خدا قسم کشتار زیاد تنده است و اگر سودی داشته باشد کافی است، و حال آنکه این کشته را بیهوده کشتید. به خدا سوگند من خونهای او را می پردازم! پس از این هر کس

کشته سود خانواده اس مختار خواهد بود که قاتل را بکشند یا دیه بگیرند.»

گویند، هنگامی که عمرو بن سعید بن عاص در مکه قصد جنگ با عبدالله بن زبیر را داشت، ابوسریح پیش او آمد و این گفتار رسول خدا (ص) را بیان کرد و گفت: پیامبر (ص) به ما امر فرمود تا حاضران، این مطلب را به کسانی که نبوده اند برسانند، من آنجا حاضر بودم، و تو غایب بودی، و من آنچه را رسول خدا (ص) امر فرموده بود، به تو ابلاغ کردم. عمرو بن سعید بن عاص گفت: ای پیرمرد برو، ما از تو به حرمت مکه واردتریم، این مطلب درباره ستمگر و کسی که بیعت نکسته و کسی که خونریزی کند رعایت نمی شود. ابوسریح گفت: من دستور پیامبر (ص) را ابلاغ کردم و به تو رساندم، حالا خودت می دانی.

واقعی گویند: عبدالله بن نافع از پدرش نقل می کرد که: چون این عمل ابوسریح را برای ابن عمر نقل کردند، گفت: خدا ابوسریح را رحمت کند، آنچه را که برعهده اس بود انجام داد. من هم می دانم که پیامبر (ص) روزی که بنی خزاعه آن مرد هذلی را کشتند مطالبی فرموده است که حفظ ندارم، همین قدر از مردم شنیدم که می گفتند، رسول خدا (ص) فرموده است، خونبهای او را پرداخت خواهیم کرد.

عمرو بن عبید بن عبدالمک بن عبید، از جویریة دختر حصین، از عمران بن حصین نقل کرد که: خیراس بن امیه، جنید بن ادلع را پس از آنکه پیامبر (ص) از کشتار منع فرموده بود کشت. و پیامبر (ص) فرمودند: اگر فرار بود مسلمان را برای کشتن کافر بکشم حتما خیراس بن امیه را می کشم. سپس به بنی خزاعه دستور فرمود خونبهای او را از مال خود بیرون بیاورند و بپردازند، و خزاعه چنان کردند. عمران بن حصین می گوید: گویی هم اکنون گوسپندان سید را می بینم که بنی مدلیج آنها را آورده بودند. آنها در جاهلیت دیه را به صورت گوسپند می پرداختند و اسلام موضوع خونبها را تسدید کرد؛ و این نخستین کشته بود که رسول خدا (ص) در اسلام مقرر فرمود تا خونبهایش پرداخت شود.

واقعی گویند: ابن ابی الزناد، از عبدالرحمن بن حرملة، از ابن مسیب نقل کرد که: پیامبر (ص) به بنی کعب دستور فرمود که خونبهای مقتول را صد ستر پرداخت کنند.

چون ظهر فرا رسید پیامبر (ص) به بلال دستور فرمود تا بالای کعبه اذان بگوید. سران قریس نیز به بالای کوهها پناهنده شده بودند یا از ترس اینکه کشته نشوند خود را پنهان کرده بودند. گروهی از ایشان درصدد امان گرفتن بودند و گروهی را هم امان داده بودند. همینکه بلال با صدای بسیار بلند به گفتن «اشهدان محمد رسول الله» رسید، جویریة دختر ابوجهل گفت: به جان خودم سوگند که خداوند نام محمد را برافراست! به هر حال نماز می گزاریم ولی به خدا

سوگند هیچ گاه کسی را که عزیزان ما را کشته است دوست نمی داریم: این نبوت و پیامبری که برای محمد آمده است برای پدرم هم آمد و او نپذیرفت و باقوم خود مخالفت نورزید. خالد بن اسید گفت: خدا را سوگند که پدرم را گرامی داشت و امروز زنده نیست که این صدا را بسنود. حارت بن هشام گفت: چه بدبختی بزرگی! کاس پیش از امروز مرده بودم و نمی شنیدم که بلال همچون خر بر فراز کعبه نعره می کشد. حکم بن ابی العاص گفت: به خدا سوگند بیسامد بزرگی است که برده بنی جمح بر فرزندان ابی طلحه فریاد کند. سهیل بن عمرو گفت: اگر این علامت خشم خدا باشد بزودی تغییرش خواهد داد، و اگر موجب خشنودی خدا باشد آن را بزودی پایدارتر خواهد فرمود. ابوسفیان گفت: اما من هیچ چیز نمی گویم، چون اگر سخنی بگویم همین رنگها به محمد خبر خواهند داد! جبرئیل بر رسول خدا (ص) نازل شد و گفتار همه را به اطلاع آن حضرت رسانید.

موسی بن محمد از پدرش برایم نقل کرد که سهیل بن عمرو گفته است: همینکه رسول خدا (ص) وارد مکه شد و پیروز گردید من خود را به خانه خویش رساندم و در را بستم؛ و سپس کسی به سراغ فرزند عبدالله بن سهیل فرستادم که از محمد برای من امان بگیرد. من وحشت داشتم که بکشندم، چه به یاد می آوردم که هیچ کس به اندازه من نسبت به محمد و یارانش بدی نکرده است. بر خورد من در روز صلح حدیبیه با محمد طوری بود که هیچ کس حنان بر خوردی با او نداشت، پیمان نامه را هم من امضا کرده بودم. بعلاوه در جنگ بدر و احد شرکت داشتم و هر وقت قریش برای جنگ با محمد حرکت کرده بود من هم همراه آنها بودم. عبدالله بن سهیل به حضور پیامبر (ص) رسید و گفت: ای رسول خدا، آیا به سهیل بن عمرو امان می دهید؟ پیامبر (ص) فرمود: آری او در امان خداست، از خانه بیرون بیاید! سپس به اطرافیان خود فرمود: هر کس سهیل بن عمرو را دید به او تند نگاه نکند، و باید سهیل از خانه بیرون بیاید: به جان خودم که او دارای عقل و شرف است و کسی مثل او چنان نیست که اسلام را نسناسد و به خوبی می داند آیینی که در آن بوده است برایش سودی ندارد.

عبدالله بن سهیل پیش پدر برگشت و گفتار رسول خدا (ص) را به اطلاع او رساند. سهیل گفت: به خدا سوگند در خردی و بزرگی نیکوکار و بزرگووار است! سهیل در مسلمان شدن همچنان سرگردان بود و در جنگ حنین با وجودی که مشرک بود همراه پیامبر (ص) شرکت کرد و سپس در چیرآنه اسلام آورد.

(۱) چیرآنه، نام جایی میان طائف و مکه است. به کسر عین و تسدید را هم آمده است، منتهی الارب...م.

هَبيرة بن ابي وهب - که در آن هنگام همسر اُم هانی دختر ابوطالب بود - همراه ابن الزبَعْرِي به نجران گریختند و وارد حصار آنجا شدند و از ترس، تقاضای امان و زینهارى از رسول خدا (ص) نکردند. اهالی نجران از آنها پرسیدند، چه خبر دارید؟ گفتند: قریش کشته شدند و محمد وارد مکه شد، و به خدا سوگند چنین می بینم که محمد به این حصار شما حمله خواهد کرد. بَلْحَارِث و کعب شروع به تعمیر حصار خود کردند و دامها و چهاربایان خود را جمع کردند. حسان بن ثابت چند بیتی در هجاء ابن الزبَعْرِي سرود و به نجران فرستاد و آن اشعار را ابن ابي الزناد برایم خواند که چنین است:

به جای این مردی که نسبت به او کینه توزی می کنی،
نجران را عوض می گیری و زندگی پست و اندک را!
نیزه های تو در جنگها شکسته شد،

و اکنون به نیزه ای ضعیف و معیوب تکیه می کنی؛
خداوند بر زبَعْرِي و پسرش خشم گرفته است،
و عذابی دردناک در زندگی جاوید برای آنهاست

چون این شعر حسان به ابن الزبَعْرِي رسید آماده بیرون آمدن از نجران شد. هَبيرة بن ابي - وهب گفت: ای پسر عمو آهنگ کجا داری؟ گفت: می خواهم پیش محمد بروم. گفت: آیا می خواهی از او پیروی کنی؟ گفت: آری به خدا سوگند. گوید: هَبيرة گفت: ای کاش با کس دیگری غیر از تو رفاقت می کردم، به خدا سوگند هرگز گمان نمی کردم که تو از محمد پیروی کنی. ابن الزبَعْرِي گفت: به هر حال چنین است، وانگهی برای چه با بنی حارث بن کعب زندگی کنم و پسر عموی خود را که بهتر و نیکوکارترین مردم است ترك کنم و میان قوم خود و خانه خوش زندگی نکنم.

ابن الزبَعْرِي راه افتاد و پیش رسول خدا (ص) آمد در حالی که آن حضرت میان اصحاب خود نشسته بودند. همینکه پیامبر (ص) به چهره ابن الزبَعْرِي نگریستند فرمودند: این ابن الزبَعْرِي است که در چهره اش نور ایمان است. و چون ابن الزبَعْرِي کنار رسول خدا (ص) ایستاد گفت: سلام بر شما باد ای رسول خدا، گواهی داده ام که پروردگاری غیر از الله نیست و تو بنده و رسول اوئی و سپاس خدای را که مرا به اسلام رهنمون فرمود. همانا من با تو دشمنی کردم و لشکرها برای جنگ با تو جمع کردم و براسب و شتر برای ستیزه با تو سوار شدم، حتی

بیاده در دشمنی با تو گام برداشتم، وانگهی از تو به نجران گریختم و قصد داشتم که هیچ گاه به اسلام نزدیک نشوم و خداوند متعال نسبت به من اراده خیر فرمود و اسلام را در دل من افکند و آن را برای من محبوب قرار داد، و فهمیدم که در ضلالت و گمراهی هستم و چیزی را پیروی می کنم که برای هیچ خردمندی سود ندارد. سنگی پرستش شود و برایش قربانی بکشند. و حال آنکه آن بت سنگی نمی فهمد چه کسی آن را پرستیده و چه کسی نپرستیده است. پیامبر (ص) فرمود: سپاس خدایی را که تو را به اسلام رهنمون فرمود. اسلام هر چه را که پیش از آن بوده است می پوشاند.

هَبيرة همچنان در نجران باقی ماند و چون خبر اسلام اُم هانی در روز فتح مکه به اطلاع او رسید چنین سرود:

آیا هند تو را به اشتیاق آورده است یا سوال از او تو را دور کرده است؟
آری اسباب جدایی و دگرگونیهای آن اینچنین است:

همانا بر سر حصاری مرتفع در نجران خواب از سراو پریده است،
و فقط خیال معشوق در شب او راه دارد؛

و من از قومی هستم که چون تلاش کنند،

به هر حال روزگار آنان چون روز خواهد بود؛

من به هر صورت از عشیره خود حمایت می کنم،

در وقتی که پهلوانان سر نیزه ها را خوش ندارند؛

گفتار مرد که از خاطرش سرچشمه نگرفته باشد،

همچون تیری است که بدون پر حرکت کند؛

اگر تو پیرو دین محمد شده ای،

و همه خویشاوندان پیوند خود را از تو بریده اند؛

امیدوارم بر روی کوه دورافتاده بلند و مخروطی باشی،

کوههای سرخ رنگ بی سبزه و خشک.

هَبيرة در نجران ماند و همانجا در حال شرك مرد.

ابن ابي سَبْرَة، از موسی بن عقیبه، از مُنْذِر بن جَهْم برایم نقل کرد که: در فتح مکه حَوَیْط بن عبدالعزیز گریخت و به نخلستان عوف پناه برد. اتفاقاً ابوذر برای کاری وارد آن نخلستان شد؛ و حَوَیْط همینکه او را دید گریخت. ابوذر صدایش زد و گفت: بیا، در امان هستی! حَوَیْط پیش ابوذر برگشت و سلام داد. ابوذر گفت: تو در امانی، اگر می خواهی تو را پیش

رسول خدا (ص) بیرم و اگر می خواهی به خانه خود برو. حَویطب گفت: مگر برای من ممکن است که به خانه خود بروم؟ میان راه دیده می شوم و پیش از آنکه به خانه ام برسم کشته خواهم شد. یا آنکه به خانه ام می ریزند و مرا می کشند. ابوذر گفت: من همراه تو می آیم و همراه او رفت و حَویطب را به خانه اش رساند و برادر خانه او ایستاد و اعلام کرد که حَویطب در امان است و نباید بر او هجوم برده شود. سپس ابوذر پیش رسول خدا (ص) آمد و موضوع را به اطلاع ایشان رساند. پیامبر (ص) فرمود: مگر ما همه مردم را امان نداده ایم بجز تویی چند که فرمان قتل آنها را داده ام؟

این ابی سبره، از موسی بن عقبه از ابوحبیبه آزاد کرده زبیر، از عبدالله بن زبیر نقل می کرد که: روز فتح مکه، هند دختر عتبه، و ام حکیم دختر حارث بن هشام همسر عکرمه بن ابی جهل، و بَعوم دختر مُعَدَل که از قبیله کِنانه و همسر صفوان بن امیه بود، و فاطمه دختر ولید بن مغیره، و هند دختر مُنبه بن حجاج که مادر عبدالله بن عمرو بن عاص است همراه ده نفر از زنان قریش مسلمان شدند. آنها در اَبطَح پیش رسول خدا (ص) آمدند و به حضور آن حضرت رسیدند و بیعت کردند. فاطمه (ع) دختر پیامبر، همسر رسول خدا (ص) و گروهی از زنان خاندان عبدالمطلب هم آنجا بودند. هند دختر عتبه در حالی که رو بند داشت صحبت کرد و گفت: سپاس خدای را که دینی را که برگزیده بود آشکار کرد و باید رحمت و بخشش تو مرا فرا گیرد. من زنی هستم که به خدا ایمان آورده ام و او را تصدیق می کنم؛ و رو بند از چهره خود برداشت و گفت: من هند دختر عتبه ام. پیامبر (ص) فرمودند: خوش آمدی. هند گفت: ای رسول خدا، به خدا سوگند قبلاً بهترین آرزویم این بود که از میان همه خاندانها، فقط خانواده تو ذلیل و خوار شوند، و حال آنکه امروز بهترین آرزوی من این است که آنها عزیز و محترم باشند. پیامبر (ص) فرمود: بیشتر از این باید باشد! آنگاه رسول خدا (ص) برای ایشان قرآن خواند و با آنها بیعت فرمود. هند گفت: ای رسول خدا، آیا اجازه می دهید که با شما دست بدهیم؟ پیامبر (ص) فرمود: من با زنان دست نمی دهم و هر آینه گفتار من برای صد زن همچون گفتارم برای یک زن است. و گفته شده است که پیامبر (ص) پارچه ای روی دست خود انداختند و زنها از روی پارچه دست به دست آن حضرت کشیدند؛ و هم گفته شده است که قدح آبی آوردند و پیامبر (ص) دست خود را در آن وارد کردند و سپس قدح را به زنها دادند تا دست خود را در آب وارد کنند. و همان مطلب اول در نظر ما استوارتر است که پیامبر فرموده است «من با زنان دست نمی دهم».

در این موقع ام حکیم همسر عکرمه بن ابی جهل گفت: ای رسول خدا، عکرمه از تو به

یمن گریخته است و ترسید که او را بکشی، لطفاً امانش بدهید. پیامبر (ص) فرمود: او در امان است.

ام حکیم برای پیدا کردن عکرمه همراه با غلام رومی خود بیرون آمد. آن غلام در بین راه از ام حکیم کام خواست. ام حکیم به او وعده می داد تا اینکه به قبیله ای از عک رسیدند و ام حکیم از آنها یاری خواست و آنها او را طناب پیچ و زندانی کردند. ام حکیم در حالی به عکرمه رسید که او خود را به یکی از بنادر ساحلی تهمامه رسانده بود و می خواست به کشتی سوار شود. کشتییان می گفت باید کلمه اخلاص بگویی! عکرمه می گفت: چه چیزی باید بگویم؟ گفت: باید بگویی «لا اله الا الله». عکرمه گفت: من فقط از همین کلمه و گفتن آن گریخته ام. در همین گفتگو بودند که ام حکیم رسید و شروع به اصرار کرد و گفت: ای پسر عمو، من از بیش بهترین و نیکوکارترین و پیوند زنده ترین مردم آمده ام، خود را به هلاک میفکن. عکرمه توقف کرد و همسرش به او رسید و گفت: من برای تو از محمد (ص) امان گرفته ام. گفت: تو این کار را کردی؟ گفت: آری خودم با او صحبت کردم و امانت داد. عکرمه همراه همسر خود برگشت و گفت: از دست غلام رومی چه دیده ای؟ ام حکیم موضوع را برای عکرمه گفت و عکرمه که هنوز مسلمان نشده بود آن غلام را کشت. چون عکرمه نزدیک مکه رسید، رسول خدا (ص) به یاران خود فرمود: اکنون عکرمه در حالی که مؤمن شده و به سوی خدا هجرت می کند می آید. مبادا به پدرش دشنام دهید که دشنام دادن به مرده موجب آزار زندگان است و به مرده هم نمی رسد.

گویند، پیش از رسیدن به مکه عکرمه از همسر خود کام خواست و او خودداری کرد و گفت: تو کافری و من مسلمانم. عکرمه گفت: اعتقادی اینچنین که تو را از من باز می دارد کاری بزرگ است. و چون رسول خدا (ص) عکرمه را دید، در حالی که برتن ایشان رداء نبود از خوشحالی برخاست. آنگاه رسول خدا (ص) نشست و عکرمه در مقابل ایشان ایستاد و ام حکیم هم در حالی که نقاب بر چهره داشت، همراه او بود. عکرمه گفت: ای محمد این زن به من خبر می دهد که تو مرا امان داده ای. فرمود: راست می گوید تو در امانی. عکرمه گفت: ای محمد، مرا به چه چیز دعوت می کنی؟ فرمود: تو را دعوت می کنم که گواهی دهی خدایی جز خدای یگانه نیست و من رسول اویم و نماز را بپا داری و زکات را بپرداز می و چنین و چنان کنی و مقداری از خصال اسلام را بر شمرند. عکرمه گفت: به خدا سوگند تو دعوت نمی کنی

(۱) عک، نام روستایی از روستاهای مکه در منطقه تهمامه است. (معجم ما استعجم، ص ۲۲۳).